

به نام خدا

# فایل عیار سنج تو مانده ای برای من

نوشته:

سمیه هرمزی

انتشارات شقایق

صبح شد،  
آفتاب آمد...  
چای را خوردیم،  
روی سبزه‌زارِ میز  
ساعت نُه، ابر آمد...  
نرده‌ها تر شد  
لحظه‌های کوچک من زیر لادن‌ها نهان بودند  
یک عروسک پشت باران بود  
ابرها رفتند  
یک هوای صاف  
یک گنجشک...  
یک پرواز... در گشودم  
قسمتی از آسمان افتاد در لیوان آب من.  
آب را با آسمان خوردم.  
لحظه‌های کوچک من خواب‌های نقره می‌دیدند...

«سهراب سپهری»

## فصل اول

صدای ساعت که می‌آید، می‌دانم دوباره شش صبح است. وقت بیداری. یک روز دیگر، تکراری‌تر از تکرارهای بی‌انجام. بلند می‌شوم و کورمال کورمال به آشپزخانه می‌روم. بسیار آهسته کتری را پر از آب می‌کنم و روی گاز می‌گذارم. دوباره در تاریکی به ساعت نگاه می‌کنم. عادت کرده‌ام که در تاریکی کارهایم را انجام بدهم.

در من بیماری‌ای عود کرده به نام خودآزاری. با این‌که می‌دانم دیگر لزومی نیست این ساعت بلند شوم و

می‌توانم مثل ملکه‌ها کمی بیشتر در جایم بخوابم و فارغ از هرگونه فکری لم بدهم، بلند شده‌ام و چای دم کرده‌ام و جلوی پنجره ایستاده‌ام. دل که تنگ باشد هر کاری برایش انجام می‌دهی! مثل من که هر روز خاطراتم را دم می‌کردم و هی می‌نوشیدم و می‌نوشیدم و وقتی حالم جا می‌آمد، دوباره زن امروزهایم می‌شدم.

به جایم برمی‌گشتم و پتو را تا خرخره بالا می‌آوردم. چشمانم را می‌بستم تا کمی بیشتر بخوابم و روز متفاوتم را آغاز کنم. در من دو زن خوابیده‌اند، زنی غوطه‌ور در دوازده سال خاطره و زنی با یک بغل تنهایی!

با عجله دکمه‌های مانتوam را می‌بندم. دوباره و دوباره، مثل همیشه دنبال جوراب‌هایم می‌گردم. برای چندمین بار کشوی مخصوص جوراب‌هایم را می‌گردم. با عصبانیت کشو را می‌بندم و زیر لب غرغر می‌کنم:

- اه... نیست... بی‌حواسی.

دوباره کتو را باز می‌کنم و یک جوراب دیگر برمی‌دارم، اما این جوراب را دوست ندارم. ناچار می‌پوشم، دیرم شده است. روبه‌روی آینه شالم را سر می‌کنم. موهایم را به حالت کج روی پیشانی‌ام مرتب می‌کنم. باز هم رنگ موهایم... این شرابی بادمجانی را دوست دارم. مدل ابروهایم! نگاه از خودم می‌گیرم. هر چند همه چیز خوب به نظر می‌رسید، اما دیگر هیچ چیز در من جذابیت نداشت.

سریع قبل از پوشیدن کفش‌هایم چهار قل می‌خوانم. در را باز می‌کنم و با صدای بلند با سکوت خانه، یار این یک‌ساله‌ام، خداحافظی می‌کنم و در را می‌بندم.

در واحد روبه‌رویی در همان زمان باز می‌شود. مرد میانسال همسایه هم از در بیرون می‌آید. سریع سرم را پایین می‌اندازم و زیر لب سلامی می‌دهم. برعکس من،

۸ ♦ تو مانده‌ای برای من

بلند پاسخ می‌گوید:

- صبح شما هم به خیر خانم صدر.

سریع جلوتر راه می‌افتم، اما صدایش باعث می‌شود

بایستم:

- نبودید دیروز تو جلسه‌ی ساختمون؟

اصلا حوصله روده درازی نداشتم. همان‌طور که از

پله‌ها پایین می‌رفتم، جواب بی‌ربطی دادم:

- ببخشید من عجله دارم.

عجله داشتم! چقدر مسخره! اما برای چه؟ برای من که

در آستانه‌ی سی سالگی تمام رشته‌های امید و انگیزه‌ام

را بریده بودند، عجله معنایی نداشت.

قدم در خیابان می‌گذارم. هوای مهر ماه است و من

دلم زمستانی است. قدم می‌زنم و هوا را به ریه‌هایم

می‌فرستم. پیاده‌روی عجب چیز خوبی است و من آن را

تازه کشف کرده‌ام. خیلی چیزهای خوب بود و من در

این یک سال تازه کشفشان می‌کنم. کشفیاتم زیاد شده‌اند؛ قدم زدن، پارک رفتن، دایم مغازه‌ها را گشتن و خرید کردن‌های بی‌مورد و خیلی چیزهای دیگر. مثل همین الان که با لبخند، ویتترین مغازه‌ها را نگاه می‌کنم. نگاه می‌کنم و راه می‌رم که باز حال و روزم با دیدن دختر بچه‌ی کوچک تقریباً دوساله‌ای که گریه کنان دنبال مادرش بود، به هم می‌ریزد. لعنت به ما زنها که بلد نیستیم از هیچ چیز لذت ببریم!

نگاهم روی قطرات درشت اشک چشمان دختر خیره می‌ماند. دخترک گریه می‌کند و به پاهای مادرش می‌زند. ناخودآگاه قدم‌هایم را آهسته‌تر برمی‌دارم تا ببینم این مادر چه چیز مهمی به زن همسایه می‌گوید که گریه‌ی کودک را نادیده می‌گیرد.

- وای کلافه‌ام کرده، دو روزه از شیر گرفتمش، روزگار برام نداشت.

قدم‌های آهسته‌ام سست‌تر می‌شود. سینه‌ام تیر می‌کشد، نفسم حبس می‌شود و تمام وجودم یخ می‌زند. لعنت به من که فراموشم نمی‌شود. فراموشم نمی‌شود که مادر بودم. تا همین یک سال پیش. استعفا داده‌ام از شغلم، آمده‌ام گوشه‌ای و خودم را به در و دیوار دنیا می‌زنم تا فراموش کنم. پوست بیاندازم و زن جدیدی بشوم.

اشکی که داشت روی گونه‌ام راه باز می‌کرد را گرفتم. گوشه‌ی مدتی بود در جیب کیفم زنگ می‌خورد و من مثل گنگ‌ها فقط راه می‌رفتم. به خودم می‌آیم و با دستانی لرزان گوشه‌ی را از کیفم بیرون می‌کشم و دکمه‌ی پاسخ را فشار می‌دهم. صدای کلافه‌اش از پشت گوشه‌ی می‌آید:

- پس کجا موندی؟

آه می‌کشم. کمی شالم را مرتب‌تر می‌کنم.

- پیاده دارم می‌آم. می‌رسم چند دقیقه‌ی دیگه.



پیاده می‌روم و باز هم دل و دماغ از من سلب شده است. منی که تازه بعد از کلی مشاوره به این مرحله رسیده بودم. به مرحله‌ای که باید با شرایط جدیدم کنار بیایم. کنار بیایم که یک زن مجرد هستم. کاش آلازایمر می‌گرفتم، آن موقع این زندگی بهترین زندگی بود.

به پارک همیشگی و جای قرارم با هاجر رسیدم. پسر کوچکش روی نیمکت کنارش نشسته بود و شیر و کیک می‌خورد. مرا می‌بیند و از دور برایم دست تکان می‌دهد. نزدیکش می‌روم. بلند می‌شود و سوتی می‌کشد.

- وای... چه خوشگل شدی خانوم! خیلی خوب عمل کردی.

ذوق می‌کنم.

- مرسی.

روی نیمکت می‌نشینم. پسر هاجر هم با دهان پر سلام می‌کند. با لبخند جوابش را می‌دهم. دوباره به من نگاه

۱۲ ♦ تو مانده‌ای برای من

می‌کند و به نیمکت چوبی می‌زند.

- بترکه هر چشم بدی که چشمت کنه.

می‌خندم.

- حالا بی‌خیال دماغ عملی من. اینم از مزایای طلاق

گرفتن و مهریه گرفته.

اخمی می‌کند، اما جدی نیست.

- گمشو! مزایا! مثلاً قبلاً نمی‌تونستی عمل کنی؟!

نگاهش می‌کنم. چرا نمی‌توانستم هاجر جان! اما آن

موقع‌ها هر وقت هوای عمل کردن به سرم می‌زد، کسی

بود که مرا پشیمان می‌کرد. فقط یک جمله کافی بود؛

فقط کافی بود بگوید؛ "چی از خوشگلی کم داری." آن

موقع بود که من زیباترین ملکه‌ی دنیا بودم. به خودم

می‌آیم و آه می‌کشم.

- اون موقع‌ها دلم نمی‌اومد پول اضافی خرج کنم، ولی

حالا فرق می‌کنه.

آری فرق می‌کرد. حالا دیگر اولویتی غیر از خودم نداشتم تا دار و ندارم را به پایش بریزم. نصف مهریه‌ام را گرفته بودم و از همان هزینه‌ی جراحی بینی‌ام را داده بودم. مثلاً می‌خواستم دلم را خوش کنم، با این‌که می‌دانستم دیگر با هیچ چیز دلم خوش نمی‌شود. خودم آگاهانه خودم را گول می‌زنم. دستان لاغر و استخوانی‌اش که روی دستم می‌نشیند، مرا از هیپروت خاطرات بیرون می‌کشد. نگاهم را به صورت بی‌رنگ و رویش می‌دهم. زمانه با این زن هم لج بود. کارگری می‌کرد. جوان بود، شاید زیبایی خاصی نداشت، اما همتی داشت مردانه. کودکش را به دندان گرفته بود و بزرگش می‌کرد.

- دیگه فکر شم نکن. بی‌خیال!

باید بخندم. او مرا دلداری می‌داد! او که خودش کوهی از مشکلات بود. وضعیت من در مقابل او خیلی بهتر

بود. اما او مرا به بی‌خیالی ترغیب می‌کرد. اما بی‌خیالی برای من نبود. من که جنس مرغوب مادر بودن را لمس کرده بودم و حالا دور از تمام انگیزه‌ها، در گوشه‌ای از این تهران آلوده، بی‌هوا نفس می‌کشیدم.

با دیدن کودکان در حال بازی روی سرسره‌ی خیالم پیش کودکانم می‌روم. آنها را با امیر به پارک آورده‌ایم. دخترم تاب سوار شده و امیر هلش می‌دهد. ذوق می‌کند و از خوشحالی جیغ می‌کشد. من هم پسر کوچکم را بالای سرسره می‌نشانم تا از آن بالا با جیغ پایین بیاید و باز هم بخواهد که از سرسره بالا برود. امیر را می‌بینم، سه بستنی در دست گرفته و به ما نزدیک می‌شود. یکی به هلیا می‌دهد، یکی به آریا می‌دهد. بستنی قیفی آخر را لیس می‌زند و سمت من می‌گیرد. می‌خندم و می‌خواهم بستنی را از دستش بگیرم، ناگهان بستنی زمین می‌افتد.

دستی روی ران پایم گذاشته می‌شود، به سمت هاجر  
برمی‌گردم و روی‌هایم می‌روند.

- تو فکری؟

سعی می‌کنم لبخند بزنم. دوباره به بچه‌های در حال  
بازی نگاه می‌کنم. هلیا و آریا در میانشان نیستند.

علی، پسر هاجر بلند می‌شود و به طرف وسایل بازی  
می‌رود. کمی پایش روی زمین کشیده می‌شود. یکی از  
پاهایش کوتاه‌تر است. نگاه از پسر می‌گیرم و به  
چهره‌ی غمگین هاجر نگاه می‌کنم.

- کفش‌ها آماده نشد هاجر؟

غمگین نگاه می‌کند.

- گفت هفته‌ی دیگه.

دست دور شانهاش می‌اندازم و به خودم فشارش

می‌دهم.

- خدا بزرگه، غصه نخور.

اشکش بالاخره می‌چکد. دست روی گلویش می‌گذارد.  
- غصه گوله شده این‌جام! الان تازه روزای خوش‌شه.  
بذار بزرگ بشه! حالا غم و غصه‌هاش مونده. بگردم  
براش. حیف از اون قیافه‌ی قشنگش.  
دست از روی شانهاش برمی‌دارم و دست‌های  
زحمت‌کشش را در دستانم را می‌گیرم.  
- این‌جوری فکر نکن. در عوض سعی کن یه بچه‌ی با  
اعتماد به نفس بار بیاد. اون وقت به خاطر یه نقص  
کوچیک زمین نمی‌خوره.  
اشکش را پاک می‌کند و دستان دعا گویش را بالا  
می‌آورد و زیر لب دعا می‌کند. آمینی می‌گوید و دوباره  
به سمتم برمی‌گردد.  
- الهام برات کار پیدا کردم.  
از تعجب ابروهایم بالا می‌روند.  
- برای من؟ اون وقت چرا؟

چهره‌اش درهم می‌شود. انگار توی ذوقش زده بودم.

- کار برای چی پیدا می‌کنن؟ برای این‌که حقوق بگیرن. همون شرکت بازرگانی که کار می‌کنم، مسئول فروشش رفته، دنبال مترجم خوب می‌گردن. منم تو رو معرفی کردم.

صاف می‌نشینم و نگاه از او می‌گیرم و به چند کودک در حال بازی در پارک می‌دهم.

- من به کار احتیاج ندارم. حقوق همین کار برام بسه هاجر. به چه دردم می‌خوره! ببرم تو قبرم!

کلافه از دلمردگی من، محکم روی رانش می‌زند.

- حالا دو زار بیشتر در بیاری، بده. والا مردم دو سه جا کار می‌کنن، اون وقت تو چسبیدی به همون دارالترجمه‌ی فکسنی.

دوباره به سمتش برمی‌گردم و مستقیم در چشمانش نگاه می‌کنم.

- به چه دردم می‌خوره آخه. حقوق همین جا نصفش می‌ره به اجاره خونه، نصفشم تا آخر ماه تا ریال آخرشو خرج می‌کنم. واسه فرار از تنهاییمه که کار تو خونه گرفتم، بسه دیگه!

به میان حرفم می‌پرد و با اخم نگاهم می‌کند.

- الهام! دیوونه من به خاطر تو، رو زدم به مدیر شرکت. آگهی دادن و فر و فر متقاضی می‌آد. دنبال یه آدم خوب می‌گردن. رفتم تو اتاقش و بی‌مقدمه اسم تو رو بردم، مسخره نشو.

این بار کلافه می‌شوم.

- هاجر! اصلا سر سوزنم برام مهم نیست. من همین‌جوری هم زوری دارم ادامه می‌دم. بی‌خیال من شو. من از حال الانم راضی‌ام، خدا شاهده. همین‌جوری هم الکی یه کارایی می‌کنم که خوشی چاشنی زندگی‌ام بشه.



این بار دستم را می‌چسبد و هر چه التماس دارد در  
چشمانش می‌ریزد.

- روم و زمین ننداز. جون هاجر! شاید سواد درست و  
حسابی نداشته باشم، ولی عقل ناقصم می‌گه این کار  
برات خوبه. یه شرکت بازرگانی تو کار واردات لوازم  
پزشکی و اینا. چیش بده؟ مثل خانوم می‌آی، می‌شین  
کارت رو می‌کنی و بعدم یه حقوق بهتر می‌گیری. تو هم  
که همیشه این‌جوری نمی‌مونی. شاید یه روز موقعیت  
ازدواج پیش بیاد، یا چه بدونم بتونی بچه‌هات رو ببینی.  
چرا فقط به همین الانت فکر می‌کنی. جون هاجر، به  
خاطر من.

تشر می‌زنم:

- چرا جون تو قسم می‌خوری ای بابا! خواهش می‌کنم  
این کار رو نکن. ممنون نگران منی، اما نمی‌خوام! مرسی.  
بی‌هیچ حرفی دست‌هایم را رها می‌کند. ناراحت شده

است، می‌دانم. اما من حقیقتاً دیگر دل و دماغ تغییر را ندارم. برایم هیچ چیز جز دیدن دوباره‌ی فرزندانم اهمیت ندارد. دارم روزها و شب‌ها بی‌وقفه به همین موضوع فکر می‌کنم. بعد از بازی کردن، علی را هم برمی‌داریم و به خانه‌ی من می‌رویم. هاجر نزدیکی‌های خانه‌ی من در منزل یک پیرزن کاری پیدا کرده است و هفته‌ای دو بار از سر کارش به این خانه می‌رود تا خانه را تمیز کند. پسرش علی هم تا برگشت هاجر پیش من می‌ماند. به جلوی خانه که می‌رسیم، هاجر دیگر داخل نمی‌آید و خداحافظی می‌کند. با علی به طبقه‌ی دوم این آپارتمان قدیمی می‌رویم. علی به حال و من به آشپزخانه می‌روم. از همان‌جا علی را صدا می‌زنم:

- علی، خاله بستنی می‌خوری برات بیارم.

کودک خجالتی بله‌ی آرامی می‌گوید. یک کاسه بستنی برایش پر می‌کنم و به دستش می‌دهم. خودم هم روی

مبل روبه‌رو می‌نشینم و لپ‌تاپم را باز می‌کنم. از همان دارالترجمه‌ای که کار ترجمه می‌گیرم، کار تایپ هم گرفته‌ام. وقت‌های بیکاری‌ام با تایپ می‌گذرد. تمام وقت علی کارتون نگاه می‌کند و من تایپ می‌کنم. صدای زنگ در که می‌آید، کمرم را صاف می‌کنم. رو به علی می‌کنم:

- علی جان بی‌زحمت در رو باز می‌کنی؟

سریع از جایش می‌پرد و با همان حالت لنگ به سمت آیفون می‌رود. بعد از چند دقیقه هاجر داخل می‌آید. خستگی از صورتش می‌بارد. به رویش لبخند می‌زنم و ساندویچ‌ها را از دستش می‌گیرم.

- هر چی هم کار کردی دادی به اینا که؟

نفسی تازه می‌کند.

- ای بابا، حالا بعد این همه مزاحمت برای تو یه بارم

من دست تو جیبم کردم.

از کشوی آشپزخانه یک سفره‌ی کوچک برمی‌دارم و

به حال می‌آیم. علی سفره را از من می‌گیرد و به خاطر  
ساندویچ‌ها سریع پهن می‌کند.

- من سالاد الویه درست کرده بودم، پس رفتنی  
سهمت رو ببر. برای فردای علی هم بذار. می‌بری؟  
این بار گردنش را می‌مالد.

- نیکی و پرسش خواهر، معلومه که می‌برم.

ساندویچ‌ها را می‌خوریم. به نوبت هر گازی که می‌زنم  
به نیت هلیا و آریا می‌خورم. خیلی ساندویچ دوست  
داشتند. حالا نمی‌دانم این یک سال چه خورده‌اند. فکر  
درباره‌ی این مسایل لحظه‌ای رهایم نمی‌کند. کاش همه  
چیز ناگهان به هم نمی‌ریخت. کاش آنقدر از این طوفان  
زندگی شوکه نمی‌شدم تا ریسمان حیاتم پاره شود.

هاجر که می‌رود، تنها می‌مانم. آرام به آشپزخانه  
می‌روم. ظرف‌ها را می‌شویم و برای خودم باز هم چای  
می‌ریزم. با لیوان چای که به حال برمی‌گردم، سکوت

وحشتناک خانه قلبم را می‌فشرد. این‌طور که خاطره‌ها کنارم می‌نشینند، هیاهوی خیالم زیاد می‌شود. صدای بچه‌ها در گوشم پر می‌شود. چشم می‌بندم و آنها را می‌بینم، دارند دنبال بازی می‌کنند. آریا یک بار زمین می‌خورد، اما سریع بلند می‌شود و به ادامه‌ی بازی‌اش می‌رسد. دستی دور شانهام می‌آید. عطر حضورش را می‌بلم. چشم باز می‌کنم. لباسم بوی امیر گرفته است. دل‌تنگ اشکم می‌چکد. سریع اشکم را پاک می‌کنم. بروید خیال‌های لعنتی! مرا به حال خودم بگذارید. من از این همه خاطره هراس دارم. ناچار برای نادیده گرفتن سکوت باز هم سراغ کار تایپ می‌روم.

\*\*\*

صبح است، مثل صبح‌های دیگر. لباس پوشیده‌ام تا کارهای تایپی را که تا صبح برایشان بیداری کشیده‌ام را تحویل بدهم. سوار تاکسی می‌شوم و تا رسیدن به

مقصد چشمانم را روی ترافیک اعصاب خورد کن می‌بندم. به دارالترجمه که می‌رسم با دیدن پارچه‌ی مشکی کنار ساختمان و آگهی تسلیت جناب آقای مردانی، مدیر و صاحب دارالترجمه. از نا می‌روم. عجب شانس گندی! به پول این‌ها نیاز داشتم. دلم نمی‌خواست خانواده بفهمند من در غربت این شهر حسابی نیازمندم. به داخل ساختمان می‌روم و روبه‌روی در شرکت می‌ایستم. چند نفری هم آنجا ایستاده‌اند. خانمی با دیدن من از روی پله بلند می‌شود و به سمتم می‌آید.

- شما هم با این واحد کار دارید؟ رییسش فوت شده، موندم بلا تکلیف. کلی مدارک داشتم دستشون برای ترجمه. پول دادم، کارهای اقامتم عقب می‌افته.

به در واحد و پارچه‌ی مشکی آن نگاه می‌کنم.

- خدا بیامرزه ایشون رو. کار تایپ انجام داده بودم. پایان نامه‌ی یه بنده خدایی دست منه، نمی‌دونم چه کنم.

پسر جوانی به دیوار تکیه زده، سرش در گوشی است. در همان حال جواب می‌دهد.

- از واحد بغلی شماره‌ی پسرش رو گرفتم. گفته می‌آد. دیروز تشییع جنازه بوده.

با گفتن این حرف من هم همان‌جا منتظر می‌ایستم. نیم ساعت بعد آقای مسن و مشکی پوش از آسانسور بیرون می‌آید. همه‌ی جمع که تا الان دو نفر دیگر هم اضافه شده است، با دیدن مرد صاف می‌ایستند. پسر آقای مردانی که نام کوچکش مراد است، دستی به ریشش می‌کشد.

- سلام خدمت دوستان، واقعا شرمنده.

همه تسلیت می‌گویند. مرد دست در جیب شلوارش می‌کند و دسته کلیدی بیرون می‌آورد. ابتدا کرکری جلوی در و بعد در را باز می‌کند. پشت سرش همه داخل می‌شویم. مردانی وارد اتاق مدیریت می‌شود، پشت

میزی که زمانی پدرش می‌نشست، می‌نشیند. دستانش را روی میز در هم مشت می‌کند و به ما که در این سوی میز ایستاده‌ایم نگاه می‌کند.

- یکی یکی اسم‌هاتون رو بگید بی‌زحمت، تا اگر کارهاتون تکمیل شده، تحویل بدم.

همه به نوبت جلو می‌روند. من نفر آخرم. فکر کنم یک ساعتی منتظر می‌مانم تا نوبت به من برسد. پوشه‌ی در دستم را روی میز می‌گذارم. پوشه را به سمت خودش می‌کشد.

- کار تایپ پایان نامه‌ی یه دانشجوئه. انجامش دادم. سرش را کمی تکان می‌دهد و پوشه را در کشو می‌گذارد.

- خیلی ممنون خانم. می‌تونید تشریف ببرید. متعجب به او نگاه می‌کنم. یعنی او نمی‌داند که باید دستمزد مرا حساب کند مردانی وقتی می‌بینند از جایم



تکان نخورده‌ام نگاه پرسشگرش را به من می‌دوزد.

- امر دیگه‌ای دارید؟

کمی لبانم را تر می‌کنم و نفس عمیقی می‌کشم.

- بله، اگر امکان داره پولش رو بهم بدید.

از حرفم خوشش نمی‌آید. این را از نگاه طلبکارش می‌فهمم. از روی صندلی بلند می‌شود و از آن سمت میز به سمت من می‌آید.

- پدر من فوت کردن، من چه بدونم که باید به شما چقدر بدم و چطوری کلا با کارمندهاش حساب و کتاب داشتن. به ویژه که فکر نمی‌کنم کار چند صفحه تایپ اونقدری پول چشمگیری باشه که این‌جور من بدون بررسی به شما بدم.

پوزخند می‌زنم، به خاطر این‌که پول زحمت مرا ندهد، روده درازی می‌کند.

- اگر حق الناس رو مثل پدرتون یاد گرفته باشید،

می‌تونید بفهمید که چه هزار تومن، چه یه میلیون، هرچند در نظر شما بی‌ارزش باشه اما حق بنده است. بگید نمی‌خوام بدم و خودتون رو خلاص کنید. به نظر من خیلی جوانمردانه‌تره آقای محترم. روز خوش جناب. با گستاخی تمام جوابم را می‌دهد:

- روز خوش خانوم.

با عصبانیت دفتر را ترک می‌کنم و قدم به خیابان باران زده می‌گذارم. همین کار نیم بند را هم از دست داده‌ام و چند روز دیگر سر برج است. کمی بی‌هدف در خیابان‌های خیس قدم می‌زنم و در فکرم حساب و کتاب می‌کنم. اگر پول بی‌زبان را به عمل زیبایی نداده بودم حداقل تا پیدا کردن کار بعدی خیلی کم نمی‌آوردم. من دیوانه تنها را چه به این خرج کردن‌ها. کنار یک عابر بانک می‌ایستم و از حساب بانکی‌ام موجودی می‌گیرم. چه می‌شود کرد، باید به ناچار فعلا با همین چندرغاز

سر کنم.

خسته از یک پیاده روی طولانی و ناامید از فردایی که نمی‌دانم چه می‌شود به خانه می‌روم. داخل خانه می‌شوم و تمام چراغ‌های خاموش را روشن می‌کنم. حال سلام کردن به تنهایی را ندارم. به تنهایی‌ام حالا بیکاری هم اضافه شده است. کلید را روی کانترا پرت می‌کنم. مانتوam را در می‌آورم و آن را هم روی کانترا می‌گذارم. به سراغ یخچال می‌روم. چیز زیادی درونش نیست. اولین خرجم در این بی‌پولی در می‌آید. ظرف سالاد الویه که نصف آن را دیشب به هاجر داده‌ام را با نایلون نان لواش برمی‌دارم و روی کانترا می‌گذارم. در ظرف را باز می‌کنم و همان‌جا سر پا لقمه‌ای برای خودم درست می‌کنم. گازی از نان می‌زنم.

لقمه‌ی سنگ شده‌ی دهانم را به زور قورت می‌دهم. بی‌خیال خوردن ظرف را دوباره در یخچال می‌گذارم. به

اتاق می‌روم و روی تخت دراز می‌کشم. به پهلو می‌شوم  
و آنقدر به دیوار روبه‌رو خیره می‌مانم تا بالاخره خواب  
زودتر از خیال سراغم می‌آید.

\*\*\*

در هوای کمی سرد پاییزی روی نیمکت پارک منتظر  
هاجر نشسته‌ام. برگ‌های خشکیده زیر پایم خرد می‌شود.  
من هم مثل همین برگ ظاهراً سالم هستم، اما خیلی زود  
خورد می‌شوم. تلفن همراهم را از کیف بیرون می‌آورم.  
به پدر پیامک می‌زنم که هنوز حقوق نگرفته‌ام، قسط  
وامم را بدهد، من بعداً به او می‌دهم. سر از گوشی  
برمی‌دارم و از دور هاجر را می‌بینم. برایم دست تکان  
می‌دهد و من هم. به نزدیکم می‌رسد و مجال بلند شدن  
به من نمی‌دهد. سریع کنارم می‌نشید.

- از دورم معلومه سگرمه‌هات تو همه، چته الهام؟  
لبخند می‌زنم و سعی می‌کنم بیکاری‌ام در چهره

نمایان نباشد.

- هیچی، یه کم خسته‌ام.

هنوز حرفم تمام نشده، گوشی در دستم زنگ می‌خورد. پدر است، پیامک را دیده و می‌دانم نگرانش کرده‌ام. دکمه‌ی پاسخ را فشار می‌دهم.

- الو سلام بابا.

حدسم درست است، صدای پدر نگران است.

- سلام بابا. الهام بابا مشکلی هست؟ پول لازم داری...

اگر پول لازم داری بفرستم؟

کمی روی نیمکت جابه‌جا می‌شوم.

- نه بابا، راستش صاحب دفتر دارالترجمه فوت کرده

متأسفانه پول نگرفتم این ماه، ببینم بعد اتمام

عزاداریشون پول می‌دن یا نه.

صدای نفس عمیق پدر می‌آید.

- بیکار شدی بابا مگه نه؟

مگر می‌شود پدرها را گول زد.

- بله بابا، تا یه کار دیگه پیدا کنم.

- نمی‌خواه، برگرد همین جا پیش خودمون. چه معنی

داره اصلا رفتی تنها.

ناراحت از جایم بلند می‌شوم.

- بابا ما کلی با هم حرف زدیم. گفتم می‌رم تهران یه

کم جا بیافتم، می‌خوام برم دنبال بچه‌هام. من حال

خوبه.

پدر هیچ جوابی نمی‌دهد، صدایش می‌زنم.

- بابا لطفا.

بعد از مکتی طولانی بالاخره صدای پدر از آن سوی

خط می‌آید:

- فقط دو هفته الهام جان. اگر کار پیدا نکردی محاله

بذارم بمونی، برمی‌گردی و برای بچه‌ها هم یه فکری

می‌کنیم.

از این‌که راضی می‌شود، لبخند می‌زنم.

- چشم بابا، شما مواظب خودتون باشید، من بدم از خودم مواظبت کنم. به مامان سلام برسونید.

تلفن را قطع می‌کنم و با هاجر اخمو چشم در چشم می‌شوم. نگاه از او می‌گیرم و کنارش می‌نشینم.

- اون جورى نگاه نکن دیروز بیکار شدم.

دست به سینه نگاه می‌کند.

- از دیروز تا حالا چرا نگفتی؟

شانه‌ای بالا می‌اندازم که دستانم را می‌گیرد.

- پس مخالفت نکن الهام. اینا هنوز کسی رو استخدام نکردن، بهشون می‌گم حتما، باشه؟

بغض گلویم را فشار می‌دهد. چشمم می‌سوزد. چرا باید روزگارم این‌قدر تلخ بگذرد. گیر کرده‌ام بین یک جدال بزرگ، بین نه گفتن و یک بله به خاطر هاجر. هاجر این روزها تنها فرد زندگی‌ام بود. او را اولین بار در

اسباب کشی به این خانه دیدم. پله‌های آپارتمان را تمیز می‌کرد. مرا دید و گفت کار تمیزکاری خانه هم انجام می‌دهد. او را خواستم برای تمیز کردن. هی تمیز می‌کرد و از بدبختی‌هایش می‌گفت. از زمین گیر شدن شوهرش. از قوم ظالم همسر، از بیوه شدنش، از جان کندهش. آنقدر گفت و گفت که بدبختی‌های خودم را فراموش کردم. وضعیت او واقعا سخت بود. یاد دوستی افتادم که کار دور و برش زیاد سراغ داشت. به او زنگ زدم و همین شرکت را معرفی کرد. آنجا هم آبدارچی بود و نظافت می‌کرد، اما کارش کمتر و حقوقش بیشتر بود و من به قول خودش شدم فرشته‌ی نجاتش. حالا مثلا می‌خواست به رسم معرفت تلافی کند. چه باید می‌گفتم! کمی با انگشتان دستم بازی کردم و نفس محکمی کشیدم.

- باشه! اما فقط به خاطر تو هاجر.



جیغ می‌کشد و مرا محکم بغل می‌کند. اعتراض می‌کنم:

- چه خبره... زشته‌ها.

انگشتش را لای دندان می‌گیرد.

- وای ببخشید، یهو ذوق کردم.

می‌خندم. او هم فقط مرا دارد. ما دو آدم تنها اتفاقی به هم برخورد کردیم و حالا دوست هستیم. دوستی ما شاید چهار پنج ماهه باشد، باز هم پر از خاطره‌ام، آن وقت چطور می‌توانستم دوازده سال خاطره را پاره کنم، درون کیسه زباله بیندازم و بگذارم جلوی در تا ماشین زباله بیاید و آنها را ببرد. دوباره غرق خودم می‌شوم و حواسم نیست هاجر مرا نگاه می‌کند و این پا و آن پا می‌کند برای رفتن. بلند می‌شوم و لبخند می‌زنم.

- برو خیالت بابت علی راحت. می‌ذارمش مدرسه.

باز هم روبوسی می‌کند و سیل تشکرها را به جانم می‌ریزد. دوست دارم حداقل برای او مفید باشم تا

گنداب بگیرم. از من که دیگر جز این کاری برنمی‌آمد، پنجشنبه‌ها که به خاطر تعطیلی شرکت، هاجر جای دیگری کار می‌کرد، مواظب پسرش بودم. جای همان عزیزانی که الان از آغوشم دورند.

هاجر که رفت، به طرف اسباب بازی‌ها می‌روم و علی را بلند صدا می‌کنم:

- علی! بیا خاله، بسه دیگه. بیا بریم مدرسه دیر می‌شه.

با همان لنگیدن سریع به سمت می‌آید. نفس نفس می‌زند. دوستش دارم و دوست دارم واقعا به جایی برسد. در تئاتر مدرسه ثبت نام کرده بود و پنجشنبه‌ها برای تمرین می‌رفت. تازه هفته‌ی سوم بود که می‌رفت. آرام دستش را در دستم می‌گذارد. خواستم راه بیافتم، دستم را کشید. نگاهش می‌کنم، سرش را به مانتوام چسبانده است.

- چیه خاله؟ چیزی می‌خوای.

- می‌شه نریم خاله.

می‌نشینم تا هم‌قدش بشنوم و چشمانش را ببینم.  
چشمان طوسی‌اش خیلی غم داشت. ما بزرگ‌ترها هیچ  
وقت درد کودکان را نمی‌فهمیم.

- چرا خاله؟ تو خودت گفتی تئاتر دوست دارم، چی  
شد یهو؟

شانه‌اش را بالا می‌اندازد.

- دیگه دوست ندارم خاله.

بازوان لاغرش را در دستانم می‌گیرم. نگاهش را از  
من می‌دزدد.

- نمی‌خوای بگی چرا! نمی‌خوای به خاله بگی؟

لب و لوچه‌اش آویزان می‌شود.

- خودشون گفتن تو دیگه نیا.

عصبانی می‌شوم و سریع بلند می‌شوم. دستش را

می‌گیرم و دنبال خودم می‌کشم. با التماس می‌گویند:

- خاله کجا می‌ریم؟

بی‌توجه دنبال خودم می‌کشم.

- مدرسه.

به مدرسه که رسیدم، رو به علی می‌ایستم.

- خاله همین جا ایستا تا من پیام، باشه، جایی نریا.

فقط سرش را تکان می‌دهد. با قدم‌های سریع به اتاق

مدیریت می‌روم تا مدیر محترم را ببینم. مدیر مهربان

مدرسه که تربیت بچه‌ها زیر نظر اوست. در می‌زنم و با

صدای بفرمایید در را باز و داخل می‌شوم. یکراست به

سمت میز مدیر که حتی اسمش را نمی‌دانم، می‌روم.

روبه‌رویش می‌ایستم. نگاه از دفترش گرفته و به من

می‌دهد. سعی می‌کنم سریع سر اصل مطلب بروم:

- واقعا وظیفه شما در این مدرسه چیه؟ می‌خوام

بدونم!

به صندلی‌اش تکیه می‌دهد و طلبکار به من نگاه می‌کند.

- اول سلام. شما خانم...؟

لبم را تر می‌کنم و دستم دور بند کیفم مشت می‌شود.  
- صدر هستم. اومدم در مورد علی آسوده صحبت کنم.

دوباره به جلو خم می‌شود و با دست اشاره می‌کند تا بنشینم. روی صندلی می‌نشینم.

- خب... حالا بفرمایید مسئله‌تون چیه؟

- مسئله‌ام چیه؟! مسئله‌ام شماست که فقط به خاطر یه نقص کوچیک دل این طفل معصوم رو می‌شکونید. چرا بین بچه‌ها انقدر فرق می‌ذارید. یعنی واقعا می‌خوام بدونم که علی به خاطر پاش حق نداره دنبال علایقش بره. چرا؟! چون امثال شماها راه رو براش می‌بندید.

- این جا کلی بچه هست. من که دقیق نمی‌دونم علی

۴۰ ♦ تو مانده‌ای برای من

کيه.

پوزخند می‌زنم.

- اتفاقا خیلی خوبم فهمیدید دارم درباره‌ی کی حرف

می‌زنم.

انگشت شستش را به پیشانی می‌کشد.

- خانم... چیز... یادم رفت؟

- صدر.

- بله... خانم صدر. من تازه دو هفته است اوادم. تازه

دارم با روند این‌جا و بچه‌ها آشنا می‌شم. بچه‌ها رو تک

و توک می‌شناسم. یعنی واقعا اصلا نمی‌دونم در مورد

کی و چی حرف می‌زنید.

گفتم، از علی و مشککش. از تئاتری که مدرسه قرار

است بگذارد و علی را حذف کرده‌اند. آدم با حوصله‌ای

بود و همه را گوش کرد. از زندگی خصوصی علی گفتم.

طوری که بفهمد زیر سرش بالشت پر نیست. دلش به

همین چیزها خوش است. آخر سر که حرف‌هایم را تمام می‌کنم، بلند می‌شود و روبه‌روی من روی صندلی می‌نشیند.

- من تمام این مسایل رو بررسی می‌کنم. و اما شما رو تقدیر می‌کنم که به خاطر فرزند یکی دیگه اومدید. نمی‌دونم چی بگم، ولی درستش می‌کنم.

- من علی رو مثل بچه‌ی خودم دوست دارم. نذارید این بچه از اول سرخورده بشه. به خدا مسئولید در برابر این بچه و بقیه‌ی بچه‌ها.

- چشم! چشم. حتما رسیدگی می‌کنم. بلند می‌شوم و تشکر می‌کنم برای گوش شنوایش. حداقل به حرف‌هایم گوش داده است. دوباره پیش علی می‌روم و با هم از مدرسه بیرون می‌رویم. تقریبا وقت نهار بود و باید به علی حتما غذا می‌دادم.

کمی با پسر کوچک هاجر می‌گردم، جیره‌ی پیتزای این

هفته را هم برایش می‌گیرم. او را به آدرسی که هاجر آنجا کار می‌کرد، می‌برم و به مادرش می‌سپرم. حالا تک و تنها وقت چپیدن در قفس تنهایی است. دیگر کاری برای انجام دادن ندارم. تمام شد. حس بیهودگی، هر روز بیشتر در من رشد می‌کند.

به خانه می‌رسم و در را باز می‌کنم. تاریکی است و سکوت و سرما. باید این خانه را از تنهایی در می‌آوردم. بلند به تنهایی خانه سلام می‌دهم و چراغ را روشن می‌کنم. در را می‌بندم و وارد خانه‌ی پنجاه متری‌ام می‌شوم. کوچک است، اما برای من دشتی است، دلباز. لباسم را در اتاق کوچک خانه عوض می‌کنم و به آشپزخانه می‌روم. کتری را روی گاز می‌گذارم. بغض باز هم زودتر از من آمده است. امروز پنجشنبه است. پنجشنبه‌ها تنهاترم، پنجشنبه‌ها غمگین‌ترم.

پنجشنبه‌ها از بس لای خاطراتم را ورق می‌زنم،



ورق‌های پوسیده‌اش پودر می‌شوند! پنجشنبه‌ها مهمانان خیالم می‌آیند. ببین تنها نیستم. احساس می‌کنم دو فرشته‌ی کوچک زیبایم دارند دنبال هم می‌دوند. می‌روم و روی مبل می‌نشینم و تو که خندان روبروی خیالم نشسته‌ای. پنجشنبه است دیگر! بگو گلم این بار کدام خاطره را می‌خواهی.

بلند می‌شوم و به آشپزخانه می‌روم. برای خودم چای می‌ریزم، دوباره برمی‌گردم و یک لیوان چای هم برای تو می‌ریزم. تو خیلی چای دوست داشتی. دوباره روبه‌رویت می‌نشینم و نگاهت می‌کنم. آه، لعنت به تو که هر چه فکر می‌کنم هیچ خاطره‌ام بدون تو نیست. آخر توی لعنتی از هجده سالگی روح عاشق مرا بردی. من از همان اول تو را دیدم. یادت می‌آید. هجده ساله بودیم و هر دو مدرسه می‌رفتیم. من که سال آخر به جای کنکور دفتر عشق تو را ورق می‌زدم. فقط از کنار هم رد

می‌شدیم و یکدیگر را نگاه می‌کردیم. اما نگاهمان هم  
خاطره است، می‌بینی. من دارم یاد نگاهت را می‌کنم. دلم  
از یادآوری روز آخر مدرسه گرم می‌شود.

مثل همیشه داشتیم به سمت هم می‌آمدیم و قرار بود  
فقط با یک نگاه از کنار هم رد بشویم. به هم رسیدیم و  
این بار روبه‌رویم ایستادی. قلبم به طپش افتاده بود و از  
خجالت سرم را بلند نکردم. خواستم از کنارت رد شوم  
که دوباره سد راهم شدی. این بار نگاه مستقیمم را به  
چشمانت دادم و دلم را گرو بردی. به همین سادگی!  
فقط نگاهم کردی و صدایت را شنیدم که اسمم را به  
زبان آوردی؛ "الهام" نگاهم ثابت ماند. اسمم را صدا  
زدی و عاشق‌ترم کردی. چشمان لرزانت هیجان دلم را  
بالا برد. صدایت برای هزارمین بار در گوشم اکو  
می‌شود که گفتی؛ "دیگه از این به بعد بدون دیدن تو چه  
کار کنم من."

اشکم را پاک می‌کنم. حالا که روبه‌روی خیال من نشسته‌ای، بگو من که از عنصری به نام امیر ساخته شده‌ام، بدون این ماده‌ی حیاتی چطور زنده بمانم؟! نگاهم به لیوان چایمان می‌افتد. لبخند می‌زنم. ببین باز هم با خیالت، دلم را گرم و چایم را سرد کردی. با همین خاطرات جمعه را هم می‌گذرانم و غروب می‌کنم. شنبه باید روز دیگری باشد و هست. زیرا هاجر زنگ زد و گفت شنبه باید شرکت باشم. کلافه‌ام. اصلاً نیازی به یک کار دیگر نمی‌بینم، اما در رو دربایستی هاجر گیر کرده‌ام. اگر این شرکت بسته نمی‌شد اصلاً نیازی به یک کار دیگر نبود، اما الان چاره‌ای جز قبول ندارم. من باید اول کار داشته باشم و بعد سراغ بچه‌ها بروم.

## فصل دوم

طبق معمول صبح زود بیدار می‌شوم و به حمام می‌روم. موهایم را خشک می‌کنم. چقدر این رنگ قشنگ است، اصلا به جهنم که او این رنگ را دوست داشت، انصافا رنگ سنگین و قشنگی بود. آری دلیلم برای این رنگ همین است. دوباره در آینه موهای بلند بادمجانی و سشوار کشیده‌ی خودم را نگاه می‌کنم. نه من دروغگوی خوبی نیستم، من فقط به خاطر این‌که او این رنگ را دوست داشت، از این رنگ استفاده می‌کنم.

هنوز هم همان الهام هستم. فرق زیادی نکرده‌ام. فقط کمی لاغرتر شده‌ام. باشگاه رفته‌ام تا آخرین آثار مادر

بودن را از خودم پاک کنم. شکمم کوچک شده. فقط مانده‌ام مغزم را چطور تنظیم کنم، تا قسمتی از خاطراتم پاک شوند. بی‌خیال فکرهای همیشگی می‌شوم و مانند آن‌ها را می‌پوشم. برای این‌که این بار دنبال جوراب نگردم، آن‌ها را در کفشم جلوی در گذاشته‌ام. دوباره با خانه‌ام خداحافظی می‌کنم. از پله‌ها پایین می‌روم، اما با باز کردن در ورودی آپارتمان، مرد همسایه‌ی روبه‌روی جلوی در ظاهر می‌شود، با یک ساک بچه در دست. تعجب می‌کنم، تا جایی‌که می‌دانم تنها زندگی می‌کرد. نمی‌دانم چرا دوست ندارم با او روبرو شوم. فقط سلام می‌دهم و کنار می‌روم تا داخل بیاید. برعکس من اهل خوش و بش و مزه پرانی است:

- سلام، صبح عالی متعالی خانوم صدر.

داشتم از در بیرون می‌آمدم که دوباره با صدایش

برگشتم.

- اگر راه دوری تشریف می‌برید ماشین جلوی دره،  
برسونمتون.

آرام می‌گوییم:

- نیازی نیست.

و در را می‌بندم و می‌روم.

به نشانی‌ای که هاجر داده می‌رسم. پلاک ساختمان را  
نگاه می‌کنم، همین است. نفس عمیقی می‌کشم تا از  
استرسم کم شود. داخل می‌روم و نگهبان بلند می‌شود.

- با کی کار دارید خانم؟

سلام می‌کنم، اما به لکنت می‌افتم. لعنت به من که  
فراموش کردم نام مدیر را از هاجر بپرسم.

- ببخشید... چیزه... من برای مصاحبه اومدم، در مورد  
آگهی.

لبخند مهربانی می‌زند.

- بله! بله... بفرمایید طبقه‌ی دوم و با خانم موسوی

هماهنگ کنید.

تشکر می‌کنم و به طبقه‌ی دوم می‌روم. منشی اخمویی است که وقتی می‌گویم با مدیر مصاحبه دارم، سر تا پایم را ورنده می‌کند و بعد شماره‌ی اتاق مدیر را می‌گیرد.

- سلام جناب مختاری! خانمی به اسم صدر اومدن برای مصاحبه.

تلفن را قطع می‌کند و نگاهی به من می‌اندازد.

- بفرمایید آخرین اتاق. منتظرتون هستن.

کمی دودل هستم و استرسم بیشتر می‌شود. پشت در اتاق می‌ایستم و در می‌زنم.

- بفرمایید داخل!

دوباره نفس عمیقی می‌کشم و در را باز می‌کنم. اما با وارد شدن به اتاق، دهانم از تعجب نیمه باز می‌ماند و به فرد پشت میز نگاه می‌کنم. لبخندی روی لب دارد و مرا

با همان لبخند نگاه می‌کند.

- به به! ببینید امروز چشممون به جمال کی روشن شده... خانوم الهام صدر عزیز!

میان در خشک می‌شوم و به مرد روبه‌رویم خیره‌ام. باورم نمی‌شود او باشد. روزبه مختاری. دانشجوی مدیریت، همکلاسی امیر، دل‌باخته‌ی قدیمی‌ام. کاش این‌جا نبودم و کاش هیچ وقت او را نمی‌دیدم. چهره‌اش جا افتاده‌تر شده است. یادم می‌آید از امیر دو سال بزرگ‌تر بود. دست تقدیر عجب شارلاتانی بود. چقدر دنیا کوچک است. دوباره مرا رو در روی او قرار داد. یادم می‌آید گفته بود کوه به کوه نمی‌رسد، ولی آدم به آدم چرا. بیا رسیدیم. و حالا داشتیم به هم نگاه می‌کردیم. من مات و دستپاچه و او با زیرکی و لبخندی بر روی لب.

- چرا داخل نمی‌آیید خانم صدر. مگه برای مصاحبه تشریف نیاوردید؟



با صدایش به خودم می‌آیم. نمی‌دانم کدام کار درست است! داخل شوم و یا از آنجا بروم. معذبم، ولی در نهایت تصمیم می‌گیرم داخل بروم. هم به کار احتیاج دارم و هم این‌که از آن ماجراها زمان زیادی گذشته بود و ما هر کدام راه خودمان را رفته‌ایم. من امیر را انتخاب کردم. حال امیری نبود و من دست از پا درازتر روبه‌روی این مرد قرار داشتم. از پشت میز بلند می‌شود. هول می‌شوم و دستی به مقنعه‌ام می‌کشم. اشاره به مبلی می‌کند. سریع می‌نشینم، فشارم افت کرده است. او هم با همان لبخند مسخره روبه‌رویم می‌نشیند. پا روی پا می‌اندازد و دست زیر چانه می‌گذارد.

مرا نگاه می‌کند. معذبم. دستان عرق کرده‌ام را نامحسوس به مانتوam می‌کشم. بلند می‌شود و به سمت میز می‌رود و تلفن را برمی‌دارد. نگاهی اجمالی به اتاق شکیل و بزرگش می‌اندازم که با بهترین وسایل مبله

شده است. حقیقتاً اتاقی در خور یک مدیر است. صدایش  
توجهم را جلب می‌کند.

- خانم وکیلی، دو تا چایی با کیک بیارید دفتر من.  
روبه‌رویم می‌نشیند. دسته‌ی چرمی کیفم را آنقدر  
مچاله کرده‌ام که چروک افتاده است.  
- خب! واقعا مشتاق دیدار خانوم! امیر خوبه؟ چه کار  
می‌کنید؟

آه خدایا... چه بگویم؟! به این مرد بگویم جدا شده‌ام و  
حرف تو درست از آب در آمد. امیر قدرم را ندانست.  
لبخندش لحظه‌ای محو نمی‌شود. سعی می‌کنم خونسرد  
باشم. کمی راحت‌تر روی مبل می‌نشینم و لبخند می‌زنم.  
- شکر! همه چی خوبه.

با انگشتش مثلاً پرزی از روی شلوارش برمی‌دارد.  
- خیلی دلم می‌خواد ببینمش. حتمی پیر شده و عیال  
وار. راستی بچه‌ام دارید.

عرق سرد تیره‌ی پشتم کلافه‌ام کرده و کمی لرز می‌کنم. دستم را زیر مقنعه می‌برم و به گردن خیسم می‌کشم. شرایطم اصلاً خوب نیست و دوست ندارم با او هم‌کلام باشم. آه! امیر ببین مرا به چه روزگاری انداختی!

باز هم با صدایش، نگاهم به سمتش کشیده می‌شود.

- نمی‌خواید چیزی بگید خانم صدر!

تا خواستم دهان باز کنم در اتاق زده می‌شود و هاجر با سینی چای وارد می‌شود. آه هاجر مگر دستم به تو نرسد. عامل بدبختی الان من دیگر تویی. روزبه تشکر می‌کند و هاجر می‌رود. دوباره تکیه می‌دهد و پاهایش را روی هم می‌اندازد. نگاهش به من است.

- خیلی سال می‌گذره. شش هفت سالی می‌شه. هر کس دنبال زندگیش رو گرفت، ولی من موندم اندر خم کوچه‌ی اول.

دوباره نگاهش می‌کنم. منظورش را درست درک نمی‌کنم. یعنی می‌خواهد بگوید هنوز مجرد است، نمی‌دانم! سعی می‌کنم چیزی بگویم.  
- این کاریه که همه‌ی آدم‌ها می‌کنن، دنبال زندگی رفتن.

تای ابرویش را بالا می‌دهد.

- اما من جنگیدن رو دوست دارم. شکست چیز مزخرفیه.

شانه‌ای بالا می‌اندازم و عمیق نفس می‌کشم. حسی به من می‌گوید می‌خواهد سر صحبت گذشته را باز کند. آن موقع‌ها هم به امیر گفته بود با او می‌جنگد.

- هر کس نظری برای زندگی داره.

می‌خندد و باز نگاهم می‌کند.

- هیچ فرقی نکردی الهام صدر. هنوزم همون آدم مرد ستیزی. همون دختری که دوست نداشت ذره‌ای با

پسرای دانشگاه حرف بزنه. همون طور جدی و اخمو و البته دوست داشتنی.

آب دهانم را به زور قورت می‌دهم. سعی می‌کنم محکم باشم، ولی لبخند روی لبش اعصابم را بهم می‌ریزد. صدایم کمی می‌لرزد.

- من اینجا برای مصاحبه‌ی کاری اومدم نه صحبت درباره‌ی خودم و گذشته‌ها.

گوشه‌ی لبش به لبخند کشیده می‌شود.

- خب، پس شما استخدامی. خوبه دیگه، قرار نیست شاگرد زرنگ دانشکده‌ی زبان رو رد کنم که. درسته این‌جا ترجمه‌ی تحقیقات بچه‌های دانشگاه رو انجام نمی‌دید، اما من ایمان دارم از پسش برمی‌آیید.

دستانم را به هم می‌مالم. می‌خواهم چیزی بگویم که دوباره او شروع می‌کند.

- البته یه امتیاز مثبت هم بهتون می‌دم، همه یه دوره‌ی

سه ماه آزمایشی دارن، شما یک ماه. اینم یه پارتنی بازی کوچولو برای شما به لطف سال‌های گذشته.

نگاهم را به کیف روی پایم می‌دهم. خدا لعنتت کند روزبه که کامم را تلخ کردی. استخدام کرد و من هر روز باید عذاب دیدنش را به جان بخرم. دستی به دور دهانش می‌کشد.

- چای هم که سرد شد.

- مهم نیست.

دوباره تکیه می‌دهد و موشکافانه نگاهم می‌کند.

- وظایف کاریتون رو نمی‌خواید بدونید.

مردد نگاهش می‌کنم. دوست دارم از آنجا فرار کنم. اگر کمی دیگر می‌ماندم گریه می‌کردم. انقدر دقیق در من خیره شده است که حالم را فهمیده انگار. دستانش را روی زانو می‌گذارد و بلند می‌شود.

- بهتره شرح وظایف باشه برای فردا. ساعت کاریتون

۸ صبح تا ۵ بعد از ظهره. در مورد مدارک هم خانوم موسوی رو ببینید. این روال باید طی بشه در هر صورت.

سریع بلند می‌شوم. تشکری سرسری می‌کنم و به سمت در پا تند می‌کنم. در را باز می‌کنم که با صدایش باز هم مجبور می‌شوم بایستم.

- سلام منو به امیر و بچه‌ها برسونید.

بدون حرفی در را می‌بندم. غصه در قلبم تلمبار شده و راه نفسم را می‌گیرد. دلم یک دل سیر گریه می‌خواد. هاجر جلوی راهم در راهرو سد می‌شود. اصلا حوصله‌اش را ندارم. برای خرابی روزم روزبه کافی بود، دیگه تحمل توضیح برای هاجر را نداشتم.

- چی شد؟ چه زود تموم شد!

زود بود آیا؟ به نظر من یک قرن طول کشید و من پیر شدم. امروز دیدن روزبه سیلی محکم بدبختی‌هایم بود.

دلم به شدت گرفته است و اقیانوسی از درد شده‌ام. دلم فقط تنهایی و گریه می‌خواهد. بدون حرفی از کنارش رد می‌شوم. از اخم من تعجب می‌کند و باز جلویم را می‌گیرد.

- چیزی شده الهام؟ رنگت پریده.

نگاهش می‌کنم. کمی لحنم شاکی می‌شود.

- هیچی نشده، فقط می‌خوام برم به درد خودم بمیرم.

فقط همین‌طور نگاهم می‌کند. پشتم را می‌کنم و بدون رفتن پیش منشی، آن شرکت لعنتی را ترک می‌کنم. پایم که به خیابان می‌رسد، همان هوای آلوده، حکم حیاتم می‌شود. نفس عمیقی می‌کشم. چشمه‌ی اشکم می‌جوشد. خدایا مرا هم ببین! دلم برای بچه‌هایم لک زده، برای بچه‌ها و خود لعنتی‌اش. من همه‌ی این‌ها را می‌خواهم. خودش را، بچه‌هایم را، همان خانه‌ی نقلی هشتاد متری را، من تمام گذشته‌ام را یک جا در همین زمان حال که



ایستاده‌ام می‌خواهم.

حس تهی بودن در من فوران کرده است. آتشفشان دلتنگی دایم می‌گدازد و گدازه‌هایش آتشم می‌زند. کاش می‌ماندم و آنقدر التماسش می‌کردم که طلاق نگیریم. من طاقت ندارم. هنوز مهر طلاق خشک نشده، پشیمان شدم، اما پشیمانی چه سود. آتشی در زندگی‌ام افتاد، طوفان به مزرعه‌ی سرسبزم زد و همه چیز از بین رفت. جدایی میان من و امیر افتاد. اشک‌هایم باران پاییزی است. سیل آسا و بی‌وقفه.

همان‌جا خسته و گریان لب جدول خیابان می‌نشینم. امروز نفهمید از فردا که بفهمد دیگر امیری در کار نیست، چه؟ فکرم به امیر است که الان دارد چه کار می‌کند. زنی در زندگی‌اش هست یا نه؟ نکند بچه‌ها را بسپارد به امان خدا؟ گوشه‌ی‌ام را از کیفم بیرون می‌آورم. باز هم وسوسه می‌شوم شماره‌اش را بگیرم.

من شماره‌ام را عوض کرده بودم، اما او نه. چند باری زنگ زده بودم و صدایش را شنیده بودم و دلتنگ‌تر شده بودم.

بی‌خیال شماره گرفتن می‌شوم. بلند می‌شوم و با یک تاکسی دربست به خانه‌ام می‌روم. به اتاق می‌روم و لباس‌هایم را از تن بیرون می‌آوردم. می‌نشینم کف زمین. باز هم گریه‌ام می‌گیرد. امروز باید سرم را بالا می‌گرفتم و می‌گفتم با امیر خوشبختم، اما فقط سرم پایین بود. روزبه هم انگار حس کرده بود چیزی هست. یاد لبخند مسخره‌اش می‌افتم. هوا تاریک شده و من همین‌جور در اتاق نشسته‌ام و غصه می‌خورم. صدای زنگ، پشت سر هم می‌آید و من همین‌جور زانوهایم را بغل کرده‌ام. می‌خواهم بی‌خیال شنیدن صدای زنگ بشوم، اما دستش را روی زنگ گذاشته و یک روند زنگ می‌زند. آخر سر بلند می‌شوم و با عصبانیت به سمت

در می‌روم و در را باز می‌کنم.

با دیدنش هوفی می‌کشم. اصلا حوصله‌اش را ندارم.

سریع و بدون تعارف داخل می‌آید.

- چت شد تو یه دفعه اون جوری گذاشتی رفتی؟

بدون جواب می‌روم و روی مبل می‌نشینم. هاجر و

علی هم می‌آیند و روبه‌رویم می‌نشینند. دستی به

صورتم می‌کشم. چشمانم از گریه متورم شده‌اند و

قیافه‌ی افتضاحی دارم، می‌دانم!

- الهام ازت یه سوال پرسیدم.

خیلی پرم. او نمی‌فهمد دلیل دلتنگی‌ام چیست. من و او

که هر دو بیوه بودیم و تنها زندگی می‌کردیم، ولی زمین

تا آسمان با هم فرق داشتیم. دوباره اشک‌هایم می‌ریزد.

نگران بلند می‌شود و می‌آید کنارم. دستانش دورم حلقه

می‌شوند.

- حرف بزن الهام! کشتی منو!

اشکم را پاک می‌کنم و از آغوشش بیرون می‌آیم.  
- مدیر اون شرکت هاجر، کاش قلم پام می‌شکست  
هیچ وقت اون جا نمی‌رفتم.  
دست روی دهانش می‌گذارد.  
- هییی! چی کار کرد! حرفی زد؟  
کلافه دست در موهایم می‌کشم.  
- اون آدم! آخ هاجر، چطور بگم... رقیب عشقی امیر  
بود. امروز دلم می‌خواست می‌مردم. حالا بفهمه من از  
امیر جدا شدم کلی به ریشم می‌خنده.  
کمی سرش را در صورتم خم می‌کند.  
- برای این ناراحتی؟  
اشک دیدم را تار می‌کند.  
- موضوع کمی به نظر تو؟  
نفس عمیقی می‌کشد و من باز گریه می‌کنم.  
- من برای این یارو کلی صغری و کبری چیدم تا

جواب منفی دادم. برای این که از سر راه من و امیر بره کنار. اون موقع‌ها گفت؛ خواهیم دید چند سال دیگه رو. منم مسخره‌اش کردم، گفتم؛ خواهیم دید. حالا به هم رسیدیم.

دیگر از شدت گریه نمی‌توانستم حرفی بزنم. هاجر از کنارم بلند می‌شود و بعد از کمی چرخ زدن، دوباره کنارم می‌نشیند. یک برگ دستمال کاغذی جلوی صورتم می‌گیرد. از دستش می‌گیرم و اشک‌هایم را پاک می‌کنم.

- بیا این آبم بخور.

آب را هم می‌خورم، اما حالم سر جایش نمی‌آید. بیشتر دوست دارم تنها باشم. صدایش توجهم را جلب می‌کند.

- حالا می‌خوای چی کار کنی؟

با یادآوری این که استخدام کرده است، اخم‌هایم در هم می‌رود.

- مردک همون‌جا گفت استخدامی. من با این آدم  
چطوری کار کنم. امیر از این مرد متنفره.

هاجر کلافه می‌شود.

- اوه! هی امیر امیر! کدوم امیر؟ کو الهام؟ داری با  
توهم امیر زندگی می‌کنی، حالیه. می‌خواد بیاد مثلاً؟ از  
کجا؟ اگر قرار بود سر و کله‌اش پیدا بشه تو این یه سال  
می‌شد خب.

دوباره اشکم می‌ریزم.

- خب، همه‌اش تقصیر من احمقه. شماره‌امو عوض  
کردم. ولی می‌دونم، من حسام خوب کار می‌کنه،  
بالاخره یه روزی با هم روبه‌رو می‌شیم. واقعا اینو حس  
می‌کنم. اون وقت اگه قرار باشه چیزی هم بینمون  
درست بشه...

دست روی شانهام می‌گذارد، رنگ نگاهش این بار فرق  
دارد، محزون است و با ترحمی خاص نگاهم می‌کند،

انگار حرف‌هایم حسابی دلش را سوزانده است.

- تو با خودت چه کار کردی عزیزم. الهام به خودت  
بیا.

اشکم را پاک می‌کنم.

- نه هاجر، نمی‌تونم. من نمی‌تونم این آدمو هر روز  
ببینم و یاد گذشته نکنم.

هاجر این بار ناراحت نگاهم می‌کند.

- لوس نشو الهام. مسخره بازی در نیار. این آدم  
واقعا سرش تو کار خودشه. می‌خوای هی روز تا شب  
دنبال کار بگردی؟ حالا تو گذشته این تو رو خواسته،  
قرار نیست الانم واله و شیدات باشه.

کلافه دستی به صورتم می‌کشم:

- می‌دونم هاجر، از اون لحاظ نمی‌گم، اما کلا حرف  
زدن باهش برام سخته. من با این آدم راحت نیستم.

هاجر این بار با جدیت نگاهم می‌کند.

- من نمی‌دونم الهام اگر رومو زمین بندازی به خدا  
ناراحت می‌شم. تازه اون‌جا همدیگرو بیشتر می‌بینیم.  
بازم خود دانی، یا می‌آی یا نه!  
از کنارم که بلند می‌شود، من هم بلند می‌شوم.  
- داری می‌ری؟ بمون با هم شام بخوریم.  
در حالی که دستش را در آستین مانتواش می‌کند، نگاه  
دلخورش را به من می‌دوزد.  
- برم بهتره، تو این بیکاری زیادی ولخرجی نکن.  
دلخور بازوی هاجر را می‌گیرم.  
- هاجر ناراحت شدی از دستم؟ من واقعا با این آدم  
مشکل دارم.  
نگاهش را از من می‌گیرد.  
- مشکل خودته الهام. من خواستم کمکی کرده باشم،  
وگرنه چیزی که زیاده دارالترجمه که مفت براشون کار  
کنی. علی بریم مامان، دیره.



هاجر دست علی را می‌گیرد و دلخور از خانه‌ام می‌رود. صدای اذان بلند می‌شود و غصه‌ی عالم به دلم می‌ریزد. روی مبل می‌نشینم و فکر می‌کنم. ذهنم پر می‌کشد به هجده سالگی، وقتی دانشگاه قبول شدم. من و امیر از روز آخری که یکدیگر را دیدیم، دیگر دیدارمان تمام شد، اما یاد امیر هنوز هم در قلب من بود. وقتی به امیر فکر می‌کردم پر از شکوفه‌های بهاری بودم. تنهایی‌ام پر بود از یاد او.

حالا در این دانشگاه از همان ماه‌های اول نگاه پسری چشم عسلی بر روی من واقعا آزار دهنده بود. هر چقدر یاد امیر وجود عاشقم را پر از احساس لطیف دوست داشتن می‌کرد، نگاه این پسر اعصابم را بهم می‌ریخت. برعکس من، دختر دور و بر این پسر پر بود. او که روزبه نام داشت، شده بود آینه‌ی دق من. یک ترم تمام هر روز و هر ساعت جلوی چشم‌های من آفتابی بود.

یک روز آخر جسارت به خرج داد و جلو آمد. روزبه پسر خوش قیافه‌ای بود، اما برای من که دلم قبل‌تر برای کسی رفته بود، هیچ کس به چشم نمی‌آمد. جلوی راهم را گرفت و زمزمه‌ی دوست داشتن کرد. خیلی بی‌تفاوت از کنارش گذشتم، حتی نیم‌نگاهی هم به او نیانداختم. او برای من بر خلاف دخترهای دیگر ذره‌ای جذابیت نداشت.

میان رویاهایم، صورت مردانه‌ی امیر جان گرفت. ته دلم خالی می‌شود. آه امیر! من چه خطایی در زندگی‌ام داشته‌ام جز دوست داشتن تو. این جدایی دیگر از کجا آمد. دستم را زیر چانه‌ام می‌گذارم و به فکر فرو می‌روم. غرق در رویاهایم. الان یک سال گذشته و حتماً بچه‌هایم بزرگ‌تر شده‌اند. دخترم چه می‌کند؟ آریا اصلاً بهانه‌ی مرا می‌گیرد؟!

تنهایی چیز بدی است. هر چه را که فکرش را بکنی و

از آن بترسی شب هنگام سراغت می‌آید. من هم چند وقتی است همین‌طورم. خواب‌های نامفهوم قر و قاطی می‌بینم. از خواب می‌پریم و دست روی پیشانی عرق کرده‌ام می‌گذارم. نمی‌خواهم به دلم بد راه بدهم، اما حس عجیبی به من نهیب می‌زند. چیزی، جایی خوب پیش نمی‌رود. دوباره دراز می‌کشم و آیه‌الکرسی می‌خوانم. یک بار نه و سه بار می‌خوانم. خدایا، سه عزیز زندگی‌ام هر جا هستند سالم باشند و لب‌هایشان خندان. فقط گاهی هم مرا یاد کنند. دوباره اشکم می‌چکد. سعی می‌کنم بخوابم، اما خواب لحظه‌ای مهمان چشمانم نمی‌شود.

\*\*\*

ساعت زنگ می‌زند و من بی‌حال از هجوم کابوس و خاطره و دلتنگی، صبح نحس و مسخره‌ی دیگری را آغاز می‌کنم. روز اول کاری من است، اما کوچک‌ترین

اشتیاقی ندارم. اشتیاق آن بود که قبلا داشتم. تمام دیشب را با خودم جنگیده‌ام. گذشته‌ها را زیر و رو کرده‌ام و به دنبال راه فراری گشته‌ام.

باید به روزبه می‌گفتم؛ «نه». یک نه قاطع و محکم. باید خودم را از کابوس روبه‌رو شدن با مردی که می‌دانم چشم‌هایش از خوشی به ثمر نشستن حرفش خواهد درخشید دور نگه می‌داشتم. اما نتوانستم، یا... نخواستم، تمام دیشب نخواستم که به او نه بگویم. این‌که میدان را خالی کنم، این‌که او شماتت بار بیاندیشد؛ آیا این همان دختری بود که روزگاری نه چندان دور عاشقانه دوستش می‌داشتم و او مرا به دیگری فروخت؟ مرا عذاب می‌داد. نمی‌توانستم این را تحمل کنم. من فرو ریخته بودم، اما نمی‌توانستم و نمی‌خواستم در ذهن روزبه هم، چون ذهن امیر خاکستری از من بماند که با هر نسیمی به اطراف پراکنده خواهد شد. اگر قرار بود

بمیرم، ترجیح می‌دادم ایستاده بمیرم.

دیشب کلی میان کابوس‌هایم فکر کرده‌ام و به ناچار تصمیم گرفته‌ام تا پیدا کردن کاری دیگر تا مدتی روزبه را تحمل کنم. پوف! باز نام روزبه آمد و درمانده به دیوار روبه‌رویم زل می‌زنم. حقیقتاً رو در رو شدن با او در حد توان من نیست. با زحمت از جایم بلند می‌شوم و برای روز اول یک مانتوی پاییزه مشکی می‌پوشم. هیچ آرایشی نمی‌کنم، نه دیگر دل و دماغ دارم، نه دوست دارم روزبه با آن چشم‌های روشنش به من زل بزند. یک ژاکت بافت روی دستم می‌اندازم و مثل همیشه خداحافظی بلندی می‌کنم و از خانه بیرون می‌روم.

حتی چای هم مزه‌ی دیگری می‌داد قبل‌ترها. آه می‌کشم و حسرت گذشته باز باران به چشم‌هایم می‌زند. هوا هم این روزها مثل حال من است، نمی‌داند چه مرگش است. باید بروم، باید بر ترسم غلبه کنم و

بروم تا روزبه بداند حتی اگر تنهاترین شوم، باز هم من الهامم، الهام صدر. همان دختری که او می‌شناخت. من هنوز سرپا بودم و هیچ چیزی نمی‌توانست مرا بشکند. روز اول را حسابی ولخرجی می‌کنم و با آژانس به شرکت بازرگانی (RMCo) می‌روم. منشی اتاقی کنار اتاق مدیر نشانم می‌دهد. کار با رایانه را بلدم. خلاصه‌ای از کارها و نامه نگاری‌ها به من نشان می‌دهد و می‌رود. در حال بررسی کاغذها، صدایی چهار ستون بدنم را می‌لرزاند:

- صبح بخیر خانوم صدر.

نگاهم به دو چشم خندان مختاری می‌افتد. به احترام این‌که مدیر من است، از جا بلند می‌شوم و سلام می‌دهم. داخل می‌آید، نفسم تنگ می‌شود. انگار تمام اکسیژن اتاق را یک‌جا بلعیده و هوایی برای من نیست. نفس عمیقی می‌کشم. می‌آید و کنارم می‌ایستد. نسبت به

زمان دانشجویی و بیست سالگی اش چاق تر شده است.  
کمی به طرف رایانه خم می شود.

- بایگانی نامه ها هم کار خودتونه. می تونید یا از  
خودم یا از آقای رحمانی، مسئول برنامه و رایانه‌ی  
این جا کمک بگیرید.

چشمی می گویم. صاف می ایستد و نگاهم می کند.

- کامپیوتر این شرکت به صورت لوکال بهم متصله.  
مثلا من اگر از شما نامه‌ای بخوام، نیازی به برگه نیست.  
اون نامه رو از برنامه‌ی اکسل به کامپیوتر من ایمیل  
می کنید. حالا کم آشنا می شید.

با دقت به حرف هایش گوش می دهم. خوشبختانه  
امروز جدی تر است. دست هایش را در جیب کرده و  
بسیار جدی همه کارهایم را گوشزد می کند و من فقط با  
سر تایید می کنم. حرف هایش بالاخره تمام می شود.

- هر سوالی داشتین داخلی ۱۲۱ رو بگیرید، من

برمی‌دارم. هر سوالی داشتید بپرسید، در خدمت خانوم.  
- بله، حتما.

به سمت در می‌رود، اما دوباره می‌ایستد و نگاه  
می‌کند.

- می‌دونم برای کم شدن ناراحتیت داری کار می‌کنی.  
یه سری چیزا فراموش کردنش سخته، اما جای خوبی  
رو برای فراموش کردن انتخاب کردی. به این شرکت  
خوش اومدی.

لبخندی به رویم می‌پاشد و می‌رود. یخ کرده‌ام، به  
جای خالی او خیره شده‌ام و جمله‌اش در هزارتوی  
مغزم تکرار می‌شود. او می‌داند که من طلاق گرفته‌ام،  
می‌داند امیری که روزی روی سرم قسم می‌خورد،  
نیست. مرا تنها گذاشته و در دوردست‌های زندگی از من  
و ایمانی که به او داشتم، پنهان شده است.

دست به سرم می‌گیرم. چه شده؟ مگر صبح که



می‌آمدم نمی‌دانستم دیر یا زود، روزبه به من خواهد گفت که امیر کجاست؟ من با علم به این‌که در نگاه این مرد و در کلامش شماتت را خواهم دید، به این دفتر پا گذاشته بودم.

قطرات اشک روی گونه‌ام غلتید، بیشتر و بیشتر. در نگاه روزبه چیزی ندیده بودم که آزارم بدهد، پس چرا نمی‌توانستم این حس شرمساری را از وجود خود دور کنم.

طول کشید تا به خودم مسلط شوم، تا بتوانم بر احساساتم غلبه کنم. مرگ یک بار و شیون هم یک بار! حالا دیگر تمام شده بود، امیر، من و... روزبه! روزبه مختاری!

می‌نشینم و غرق کار می‌شوم. چیزهایی از روند کار دستم آمده، ولی هنوزم گنگم. از طرفی نمی‌خواهم به روزبه زنگ بزنم. نمی‌دانم، شاید اخلاق بدی باشد، اما

من واقعا دوست نداشتم با مردهای غریبه هم‌سخن باشم. این اخلاق از همان زمان دختری با من بود و ترک نمی‌شد. سرم را از روی مقنعه می‌خارانم. لیوان چای روی میز گذاشته می‌شود. هاجر به اتاق آمده و به من لبخند می‌زند.

- سلام خوشگل خانوم، خوبی؟

اخم می‌کنم.

- هاجر، این‌جا محل کارها! بده!

کمی به جلو خم می‌شود و صدایش را آهسته‌تر می‌کند:

- مخصوصا که رئیس شرکتم جوونه، قد و بالا داره، خاطرخواه‌تم که بوده.

با شیطنت به من نگاه می‌کند. اخم می‌کنم.

- خوبه یه چیزی بهت گفتم هاجرها! دست بگیر همه‌اش برام. چقدرم مهمه این آقا برای من!

سرش را نزدیک گوشم می‌آورد:

- زن شو طلاق داده! سه ساله مجرده. این منشیه هم خیلی تو نخشده. حواست باشه.  
پوفی می‌کشم. به من ربطی نداشت، اما ته ذهنم به حرف‌های هاجر فکر می‌کردم. به این‌که روزبه سه سالی می‌شود از همسرش جدا شده است. یعنی او هم عاقبتی چون من داشته است؟ سه نفر و سه سرنوشت مشابه! آیا این بازی روزگار بود؟ این‌که از ما سه نفر حتی یک نفرمان سرانجامی نیک نداشته است.

سرم را تکان دادم، باید هر چه در ذهن داشتم را دور می‌ریختم. من این‌جا بودم تا کار کنم، آمده بودم تا خودم را به خودم، به روزبه و به هاجر ثابت کنم و هیچ چیزی نمی‌توانست مرا از آنچه می‌خواهم منصرف کند. خواستم جواب هاجر را بدهم که تلفن اتاقم زنگ خورد. تلفن را برمی‌دارم و باز صدایش متزلزل می‌کند:

- خانوم صدر یه نامه به C.a.e بزن. یه سری لیست محصولات برات میل کردم، ازش قیمت بخواه. هاج و واج گوش می‌دهم، ولی نمی‌فهمم دقیقاً باید چه کنم. انگار از آن طرف خط حال گیج مرا می‌بیند. نفس عمیقی می‌کشد:

- میام الان!

تا به خودم بجنبم، وارد اتاق می‌شود و خیلی جدی برگه‌ای روبه‌رویم می‌گذارد. دستانش را روی میز می‌گذارد و کمی به طرفم خم می‌شود.

- این برگه، خلاصه‌ای از شرکت‌هاییه که باهاشون کار و مکاتبه می‌کنیم. مطالعه کن. اسم شرکت و کسانی که باید بهشون نامه بزنی توش هست. نامه باید شماره داشته باشه. به خانوم موسوی زنگ می‌زنی تا بهت شماره نامه بده. این کار برای اینه که شماره‌ها قاطی نشه. بعد از همه‌ی این‌ها نامه رو به من میل کن. وقتی

جواب نامه بیاد و نامه رسمی تر بشه، بهت میل می‌زنم و تو نامه رو بایگانی می‌کنی تا ثبت سفارش‌ها مون رو داشته باشیم. متوجه شدید؟

از بس از در کنار او بودن معذبم، چیز زیادی نفهمیده‌ام، اما جواب می‌دهم:

- بله، ممنون.

دستش هنوز به کناره‌ی میز است. می‌دانم مرا نگاه می‌کند، اما سرم ذره‌ای سمت او خم نمی‌شود.

- می‌تونی از نمونه نامه‌ها هم کمک بگیری. تا یه ربع دیگه یه نامه‌ی تمیز انگلیسی می‌خوام. عجله‌ایه!

راست می‌ایستد و بدون حرفی دیگه به اتاق خودش می‌رود. سریع دیکشنری را باز می‌کنم و مشغول آماده کردن یک نامه می‌شوم.

نامه را می‌فرستم و بعد از ثانیه‌ای پیام تشکر برام فرستاده می‌شود. نامه مقبول افتاده است! نفس راحتی

می‌کشم. کش و قوسی به بدنم می‌دهم که هاجر باز سر و کله‌اش پیدا می‌شود.

- بدو بیا نهار.

به سینی در دستش نگاه می‌کنم.

- پس این مال کیه؟ فکر کردم مال منه.

می‌خندد.

- اوه! چه پر توقع. مال آقای مختاریه خانوم. بدو برو

پایین الان غذا تموم می‌شه.

سریع با سینی وارد اتاق مختاری می‌شود. می‌اندیشم؛

«چه کلاسی هم می‌گذارد. با کارمندهایش غذا

نمی‌خورد.» انگار چیزی فرق نکرده. انگار او هنوز همان

روزبه سال‌های گذشته است. مثل همان زمان

دانشجویی. جدا از جمع و جدا از من! هنوز هم وقتی فکر

می‌کنم، به این نتیجه می‌رسم؛ این آدم اصلا هیچ

جذابیتی برایم ندارد.

بالاخره ساعت کار میان زنگ زدن‌های مکرر جناب مختاری برای نامه و گوشزد کردن بعضی موارد و حرص خوردن‌های من تمام می‌شود. برای روز اول البته بدون در نظر گرفتن مدیر شرکت، خوب هم بود. کاری متفاوت بود! از نامه نگاری خوشم آمده بود. هاجر زودتر از من رفت. باید علی را هم از خانه‌ی دوست قدیمی‌اش برمی‌داشت. گرفتار بود و فقط می‌دوید و باز هم همان جای اولش بود. روی میز را خلوت می‌کنم. منشی از کنار در اتاقم رد می‌شود و سرکی می‌کشد. به نظرم می‌آید همسن من باشد. ناخودآگاه لبخند می‌زنم و او هم لبخند می‌زند.

رفتارمان با هم رسمی است. بهتر! من زیاد دوست نداشتم با هر کسی خودمانی باشم. صدای حرف می‌آید، اما خیلی نامفهوم. ژاکت را که می‌پوشم، منشی از اتاق بیرون می‌آید و سریع ناپدید می‌شود. من هم بیرون

می‌آیم و در اتاق را قفل می‌کنم. هم‌زمان روزبه هم از اتاقش بیرون می‌آید. کتتش را روی دستش می‌اندازد و کیفش را روی دست دیگرش جا به جا می‌کند. او زودتر پیش قدم می‌شود در حرف زدن:

- خسته نباشید.

کلید را در کیفم می‌اندازم.

- همچنین.

می‌خواهم بروم، اما باز حرف می‌زند:

- راضی بودید از کار.

نگاه گذرایی می‌کنم.

- بله، ممنون. کار خیلی متفاوتیه، فکرشو نمی‌کردم.

می‌آید کمی جلوتر و می‌ایستد.

- ولی احساس راحتی نمی‌کنی هنوز.

کلافه‌ام، از حرف زدن بیش از دو کلام با او

می‌گریزم. می‌خواستم این‌جا باشم و هستم، ولی



نمی‌خواهم با روزبه همکلام شوم. نمی‌خواهم به بهانه‌ی کار یادم بیاندازد که چه روزهایی را پشت سر گذاشته‌ام. می‌خواهم چند صباحی این‌جا باشم، خودم را اثبات کنم و به بهانه‌ای بروم. تنها برای این‌که روزبه ریشخندم نکند، پذیرفته‌ام این‌جا مشغول باشم.

- من برای کار او مدم نه احساس راحتی کردن.  
می‌خندد.

- همیشه از جواب دادناات خوشم می‌اومد. حرف  
دیگه‌ای نمی‌ذاری برای آدم.

آب دهانم را محکم قورت می‌دهم. چرا تمامش نمی‌کند!  
کیفش را به دستی که کتش بود، می‌دهد و دست در  
جیب شلوارش می‌کند و سوئیچ ماشینی را در می‌آورد.  
کنار می‌روم تا زودتر از من برود، اما رسم ادب را به  
جا می‌آورد. ناچار من اول از در بیرون می‌روم. با هم  
سوار آسانسور می‌شویم. در بسته می‌شود و او به

سمت من برمی‌گردد. از نگاه کردنش معذبم.

- در خدمت باشیم. برسو نمتون!

پوفی می‌کشم.

- شما رئیس شرکتید. مسئول ایاب و ذهاب کارکنان

نیستید که. به ویژه برای وجهه‌ی شما هم خوب نیست.

با صدای بلند به حرف‌هایم می‌خندد.

- باشه، فهمیدم! یعنی روتو زیاد نکن.

خدا را شکر که می‌فهمد. نفس عمیقی را که می‌کشم، به

آرامی پس می‌دهم تا او را متوجه‌ی خودم نکنم.

- اما شما هر کارمندی نیستی برای من!

چهره در هم می‌کشم. ترجیح می‌دهم جوابش را ندهم.

منظورش از این تکه‌های مخصوص را می‌فهمم، می‌دانم

بعد از این همه سال مسلماً عاشق سینه چاک من نیست.

نباید هم باشد. بعد از آن روزها، روزهای آشوبمان

نمی‌تواند به من فکر کند. می‌دانم خواسته این‌جا بمانم تا

نشانم بدهد، چقدر بیچاره‌ام و او چقدر موفق! برایم مهم نیست، نباید هم باشد. تمام دیشب به آنچه امروز ممکن بود پیش بیاید فکر کرده بودم. هرچند دردم می‌گیرد، ولی آماده‌ام. قرار نیست زیاد این‌جا بمانم، بگذار هر چه می‌خواهد بگوید.

آسانسور می‌ایستد و او در را باز می‌کند. بدون حرفی و حتی تعارفی قبل از او از آسانسور بیرون می‌روم. یک خداحافظی هم با دربان می‌کنم و سریع وارد خیابان می‌شوم. احساس می‌کنم دهانم تلخ است، کاش جای روزبه، امیر بود و یک حرف عاشقانه می‌زد. آن وقت من پروانه می‌شدم. تمام مسیر را پیاده می‌رفتم، گل‌ها را بو می‌کردم، روی جدول‌های کنار خیابان راه می‌رفتم. اما حالا پژمرده‌تر از صبح، احساس می‌کنم چقدر راه است پیاده تا سر خیابان.

صدای بوق ماشینی از کنارم می‌آید. برمی‌گردم.

روزبه است. برای جلب توجه چه کارهایی که نمی‌کند.

همان کارهایی که من بدم می‌آید. اهمیت نمی‌دهم.

- خانم صدر، بفرمایید برسوئمتون.

چهره در هم می‌کشم.

- ممنون، خودم می‌روم.

لحظاتی خیره نگاه می‌کند. نمی‌دانم در نگاهم چه

می‌بیند که راهش را می‌کشد و می‌رود. نفس آسوده‌ای

می‌کشم و تا خانه با همان چهره‌ی در هم می‌روم.

بالاخره می‌رسم و وارد خانه می‌شوم. چقدر از

تاریکی بدم می‌آید. طبق معمول چراغ‌ها را روشن

می‌کنم و به اتاقم می‌روم. بعد از عوض کردن

لباس‌هایم، گوشی را در می‌آورم و به شارژ می‌زنم و

روشنش می‌کنم. سریع شماره‌ی خانه را می‌گیرم. پدرم

قبل از بیمار شدنش همین جا در تهران زندگی می‌کرد،

اما بعد از بیماری به شهر خودشان برگشت و مادرم را

به حکم همسر بودن با خود برد. چند بوق می‌خورد و بعد لطافت صدای مادرم بغض را بزرگ‌تر می‌کند:

- الو...

آب دهانم را قورت می‌دهم تا نفهمد الان است که زیر گریه بزنم. شاید دیگر دختر بچه‌ی کوچک نازک‌دل قبل نبودم، اما دلم برای مادرم به اندازه‌ی سر سوزن شده بود.

- الو مامان!

بر عکس من اجازه می‌دهد بغضش بشکند.

- الو... مامان... چرا گریه می‌کنی؟ خوبی؟

با همان صدای لرزان ادامه می‌دهد:

- یه زنگ می‌زدی که اونم دریغ کردی. کندی از کنار

ما رفتی، خوشی حالا؟

باز شروع شد! گله‌هایش تمامی نداشت. اگر کسی هم

برایم حرف در نمی‌آورد، او خودش برایم حرف در

می‌آورد.

- من رفتم شما راحت باشید از حرف مردم و خوش و خرم باشید. ولی می‌بینم گله‌ها تمومی نداره.

- من مادر اگه به بچه‌ام اشتباهاتش رو نگم، کی بگه؟  
کمی اما فقط کمی، صدایم بالا می‌رود:

- از کدوم اشتباه حرف می‌زنی مامان؟ بگو تا توجیهت کنم. اگه اشتباهم بیوه بودن منه، بله خب. باعث خجالت شما بودم. هر دفعه رفتی بیرون، اومدی یه چی بارم کردی. شما به تی شرت تنم هم گیر می‌دادی، می‌گفتی عوض کن فلانی داره می‌آد، بد فکر می‌کنه راجع بهت. به خرخره‌ام رسوندید. هنوز یادم نمیره منو با خودت عقدکنون بهاره نبردی. چرا؟ هه! من گورمو گم کردم خان داداش گرامیم خجالت زده نشه پیش فامیل زنش. ول کن مادر من. انقدر رنجیدم ازتون که... فقط زنگ زده بودم حالتو بپرسم، چون می‌دونم حتی یه ذره هم دلتون

برای من تنگ نمی‌شه، ولی دل من چرا. دل من خیلی  
تنگ می‌شه!

دیگر به گریه افتاده بودم. نگذاشتم حرفی بزند و  
سریع قطع کردم. چشمم به پیامکی خورد. بازش کردم؛  
«مامان می‌گفت با این شماره زنگ می‌زنی. برگرد الهام،  
اونا دوستت دارن. منم همین‌طور.»

اشکم سرازیر می‌شود. از امید بود. از وقتی مطلقه  
شده بودم با من سر سنگین شده بود. می‌خواهم گوشی  
را خاموش کنم که گوشی در دستم زنگ می‌خورد. از  
خانه است. دلم طاقت نمی‌آورد و جواب می‌دهم:  
- الو.

صدای پدرم مرا بی‌تاب‌تر می‌کند:

- الو! الهام بابا؟ چرا قطع کردی با من حرف نزدی؟

گریه‌ام شدت می‌گیرد.

- ببخشید بابا، نشد.

- از حرفای مادرت چرا انقدر ناراحت می‌شی. به خدا  
معصومه روزی نیست که از دل‌تنگی تو اشک نریزه.  
مادر و دختر با هم این‌جوری نباشید بابا جان.  
بینی‌ام از شدت گریه کیپ شده است.

- بابا... شما هم منو درک کنید، چی می‌شه. من این‌جا  
تو شهری که بچه‌هام نفس می‌کشن راحت‌ترم. نمی‌تونم  
بیام شهرستان پیش شما. اون‌جا نمی‌تونم. من می‌دونم،  
به دلم افتاده امیر از خر شیطون پایین می‌آد، می‌ذاره  
بچه‌هامو ببینم.

نفس عمیقی می‌کشد. کلافه است، معلوم است.

- انقدر تا یه حرفی می‌زنیم به دل نگیر. تو دل نازک  
شدی بابا وگرنه ما هیچی به ضررت نگفتیم.

حوصله‌ی بحث ندارم. پدرم قلبش مریض است و باید  
مدارا کرد. هر چه گفت، می‌گویم؛ چشم. تلفن را قطع  
می‌کنم و به آشپزخانه می‌روم تا شکمم را سیر کنم.



هیچ چیز در یخچال ندارم. نان و پنیر از یخچال بیرون می‌آورم. فقط شکم سیر باشد، کیفیت مهم نیست. می‌نشینم روی زمین و لقمه‌ای درست می‌کنم و با بغض فرو می‌دهم. نمی‌توانم پنیر بخورم. آریای عزیزم نان و پنیر خیلی دوست داشت. از گلویم پایین نمی‌رود. به جایش قطرات اشک روی گونه‌هایم سر می‌خورد. دلم می‌گیرد. دلم حتی از لقمه‌ای که در دهانم می‌گذارم می‌گیرد.

آریای من، آریای کوچکم. کاش بود و برایش لقمه می‌گرفتم. کاش بود و با دست‌های کوچکش لقمه‌ها را از روی میز برداشت و در حالی که از عمق جان می‌خندید، لقمه را در دهان می‌گذاشت. دیگر نمی‌توانم بخورم. چیزی از گلویم پایین نمی‌رود. در پنیر را می‌بندم و تکه‌ای نان خالی را با بغض فرو می‌دهم. این هم غذای شب من، نان و بغض. خیلی هم می‌چسبد!

سکوت امشب طولانی شده است و حوصله‌ام سر می‌رود. می‌روم و روی مبل دراز می‌کشم. زهنم پی امروز شرکت و رئیس آن کشیده می‌شود. روزبه! یاد دوران دانشگاه می‌افتم. من یک سال اولی بودم، در رشته‌ی زبان و روزبه آن موقع بیست ساله بود. دو سال بزرگ‌تر از من بود. بعد از دو سال پشت کنکور سراسری ماندن، آمده بود دانشگاه آزاد. من هم بر عکس، دانشگاه سراسری رشته‌ی حقوق را گذاشته بودم و آمده بودم دانشگاه آزاد. چون خانواده اجازه ندادند مسیر بین تهران و کرج را به خاطر تحصیل بروم.

زبان را دوست داشتم، اما حقوق چیز دیگری بود. روزبه رشته‌ی مدیریت قبول شده بود، پسر پولدار دانشکده بود و دختر بود که برایش ناز می‌کرد. با همه‌ی دخترها صمیمی بود و خیلی آزاد برخورد

می‌کرد، و من متنفر بودم از او! از پرستیژ پولداری‌اش. از این‌که این همه آدم دورش بودند فقط به خاطر این‌که بریز و پپاشش خوب بود.

نه این‌که پولدار بودن بد باشد، روزبه آدم خودنمایی کردن بود، وگرنه پولدار کم نبود در آن دانشگاه. بین این همه دختر که دنبالش بودند، چشمش مرا گرفته بود که حتی به پسرها سلام هم نمی‌دادم. شاید اگر پتانسیل دل بستن به دیگری را داشتم، روزبه کیس خوبی بود، اما دل من مانده بود همان‌جا، در روز آخر مدرسه، پیش امیری که از ندیدن من چشمانش ماتم داشت.

خاطره‌ی چشمان امیر ولم نمی‌کرد و حسرت دوباره دیدنش را به دوش می‌کشیدم و حالا دایم جلوی چشمانم، پسری به نام روزبه برای جلب توجه من، هر کاری می‌کرد که خودش را به رخ بکشد. حرکاتش هیچ حسی در من برانگیخته نمی‌کرد. یک بار طوفان به

احساساتم زده بود و دلم را با خودش برده بود. روزبه با آن قیافه‌ی خوبش، روزبه و آن ماشین مدل بالا و ثروتش، اصلاً روزبه با کلی محسنات دیگر ذره‌ای به چشم نمی‌آمد. هر چقدر او برای من بی‌اهمیت بود، من برای روزبه دختر خاصی بودم که دایم به من ابراز علاقه می‌کرد.

نمی‌دانم چرا دایم این‌ها در ذهنم پررنگ می‌شود. رفتارهای روزبه دایم جلوی چشمانم است. اگر اشتباه نکنم با کسی هم دوست بود آن روزها، اما نگاهش روی من انگار که به تابلوی نقاشی نگاه کند، ثابت بود. اوایل ترم دوم بود، وقتی از پله‌های دانشکده بالا می‌آمدم، باز هم روزبه جلوی من سبز شد. باورم نمی‌شد از دیدن من آنقدر هیجان زده باشد. وقتی گفت می‌خواهد با من حرف بزند، چشم غره‌ای رفتم و از کنارش رد شدم، اما ناگهان با دیدن چشم‌هایی آشنا آنقدر متحیر بودم که

دور و اطراف فراموشم شد. خودش بود، امیر من! هنوز داغی اشک شوق آن لحظه گونه‌ام را داغ می‌کند. دست به گونه‌ی خیسم می‌کشم. خاطرات همیشه مرا در خود غرق کرده‌اند. بلند می‌شوم، آبی به دست و صورتم می‌زنم. در آشپزخانه کتری را به برق می‌زنم. فکر فردا و باز هم روزبه! بی‌تفاوت شانه‌ای بالا می‌اندازم و با خود می‌گویم؛ "هر چه باداباد."

## فصل سوم

همه چیز در من دیگر تکراری است، حوصله سر بر است. مثل همین الان که بعد از یک بی‌خوابی و یک دل سیر گریه، نشست‌ام در اتاق و نامه‌ی جدیدی تنظیم می‌کنم. صبح موقع رفتن به اتاقم، روزبه کاغذی داده بود تا بر اساس نوشته‌هایش نامه‌ای تنظیم کنم. خطش خوانا نبود و مانده بودم چه کار کنم. حرف زدن با او دقیقاً نقطه‌ی مرگ من بود.

آرزو می‌کردم این چند ماه زودتر بگذرد، چند ماهی که به خودم قول داده بودم تحمل کنم تا غرورم بیش از آن در مقابل روزبه نشکند و بعد به بهانه‌ای بروم و

دیگر هیچ‌گاه او را نبینم. باید تحمل می‌کردم، باید تاب می‌آوردم و طوری رفتار می‌کردم که او متوجه نشود برای ترمیم غرورم است که قبول کرده‌ام در شرکت او، زیر دست او کار کنم و رنج دیدار هر روزه‌اش را به جان بخرم.

تصمیم گرفتم از خودش بپرسم. بلند شدم و کاغذ به دست از اتاق بیرون رفتم. نزدیک اتاق روزبه که رسیدم، منشی‌اش خانم موسوی هم به من رسید. رسمی حرف می‌زند، اما از ته نگاهش یک چیزی را می‌خوانم، از من زیاد خوشش نمی‌آید!

- کاری داشتید؟

کمی نگاهش می‌کنم.

- بله، یه نامه قراره تنظیم کنم، دست خط آقای مختاری خوانا نیست. سوال داشتم از شون.

نگاهم می‌کند، حالا هر دو به هم خیره شده‌ایم، من

بی‌منظور و او طلبکار!

- ایشون مهمون خیلی ویژه‌ای دارن. نمی‌تونید بدون هماهنگی داخل برید.

می‌خواهم جوابش را بدهم که در اتاق روزبه باز می‌شود. با دیدن موسوی اخمش دو چندان می‌شود.

- کجایی خانوم؟ چه وضعشه آخه؟

خانم موسوی به شدت دستپاچه می‌شود، به خصوص که روزبه در حضور من به او توپیده است و او که چند لحظه پیش داشت برایم لغز می‌خواند، حسابی کنف شده.

- ببخشید، حسابداری بودم.

پوشه‌ای تحویل روزبه می‌دهد. و زیر چشمی به من نگاه می‌کند که سر به زیر انداخته و ساکت ایستاده‌ام.

کت و شلوار شیکی پوشیده. می‌دانم امروز مهمان خارجی دارد. به سمتم برمی‌گردد. شاید هم من اشتباه



می‌کنم، اما به من با اخم نگاه نمی‌کند.

- کاری داشتید خانم صدر؟

خانم موسوی نمی‌گذارد جواب بدهم و جای من حرف

می‌زند:

- خیر، ایشون همینجور داشتن می‌اومدن، به بهانه‌ی

ناخوانا بودن دست خط شما.

یخ می‌کنم و ناباورانه به خانم موسوی خیره می‌شوم.

یک تای ابروی روزبه بالا می‌رود. نگاهی به منشی

می‌اندازد و بعد به من که آماده‌ی انفجارم. سرخ شده‌ام،

دلم می‌خواهد قید همه چیز را بزنم و هر چه فریاد در

سینه دارم بر سر منشی بکشم. نگاه ملتمس و بیچاره‌ام

را به روزبه می‌دوزم. نگاهی که فریاد می‌زند، دست‌خط

بهانه نبود و واقعیت داشت. خودش به دادم می‌رسد:

- همه می‌دونن دست‌خط من ناخواناست!

باز هم عرق می‌کنم. یادم می‌افتد نامه‌ای به من نوشته

بود و فردایش از من جواب خواسته بود. به او گفته بودم دست‌خطات ناخوانا بود، نخواندمش. حالا احساس می‌کردم با کنایه به آن خاطره، هم به نعل می‌کوبد و هم به میخ. نگاهم به دستش می‌افتد که به طرفم دراز شده است.

- بدید من برگه رو و بفرمایید داخل.

خانم موسوی حرصی از جلوی در اتاق کنار می‌رود و با عصبانیت به سمت اتاق خودش می‌رود. روزبه وارد اتاق می‌شود، قبل از این‌که پشت سرش به اتاق بروم، سنگینی نگاه خانم موسوی را حس می‌کنم و به داخل می‌روم. به میهمانش سلام می‌کنم. ایرانی نیست، معلوم است.

آهسته به سمت میزش قدم برمی‌دارم. دستانم خیلی غرق کرده‌اند. به کنار میزش که می‌رسم خودکار در دستش را به سمتم می‌گیرد. برای گرفتن خودکارش هم

مشکل دارم. مکث مرا که می‌بیند ناباور تک خنده‌ای می‌کند و با دست به جاقلمی روی میزش اشاره می‌کند:

- یه خودکار از اون جا خودکاری بردارید. شما زیادی

دیگه نسبت به من دافعه دارید خانم صدر!

عرق کرده‌ام. می‌دانم کارم هیچ خوب نیست، اما خب او هم روزیه است. من همیشه با او این‌جور بوده‌ام. آرام یک خودکار برمی‌دارم، دوباره به یک دسته کاغذ اشاره می‌کند.

- به این‌ها هم هنوز دست نزدم، می‌تونی برداری.

فقط اوامرش را اجرا می‌کنم تا هر چه سریع‌تر از او دور بشوم. کاغذ را که جلوی دستم می‌گذارم، شمرده شمرده یک بار دیگر نامه را بلند می‌خواند و من با دست‌خط خودم می‌نویسم. از روی صندلی پشت میزش بلند می‌شود و به کنارم می‌آید. نزدیک من ایستاده و سنگینی نگاهش دارد مرا له می‌کند. دستانم به وضوح

در حال نوشتن می‌لرزند. کمی بیشتر به من نزدیک می‌شود، دلم می‌خواهد فریاد بزنم مثل قبل‌ها، اما به زور خودم را نگه می‌دارم.

- چون تازه کار هستید مسلماً خیلی براتون مسئله پیش می‌آد. طبیعیه. من برای شما همیشه وقت دارم، فراموش نکنید الان تو دوره‌ی آموزش هستید، موسوی رو هم... بی‌خیال!

احساس می‌کنم بخار داغی از سرم بلند می‌شود. امروز روز من نیست، آن از موسوی و این هم از روزبه. نگاهش نمی‌کنم. اما چهره در هم می‌کشم. حواس مهمانش با من نیست. می‌ایستم و می‌گویم:

- اگر برخوردتون قراره با من مثل بقیه نباشه بهم بگید که دنبال کار جدیدی باشم.

بور می‌شود. حالا نگاه مهمانش هم به ما جلب شده. چنان چهره در هم کشیده‌ام که بعید است تا سه روز

دیگر اخم‌هایم باز شود. زیر لب چیزی می‌گویم که نمی‌فهمم.

- بله؟

- فقط به حکم آشنایی سابق...

سر تکان می‌دهم و نامه را تا می‌کنم. «ممنون» آهسته‌ای می‌گویم و از در بیرون می‌روم. دوست ندارم این حرکاتش را. هر چند در این مدت کم از کارم خوشم آمده بود. زیرا برای من در آستانه سی سالگی کار بسیار خوب با شرایطی عالی بود، منهای مدیریت آن. اما نمی‌توانستم آدمی با مشخصات روزبه را تحمل کنم. نه که بد باشد. روزبه جوانی برازنده، با تحصیلات عالی، موفق و خوش قیافه بود، اما نمی‌دانم چرا هر چه بیشتر سعی می‌کرد، خوب باشد و در مرکز توجه، من بیشتر از او بدم می‌آمد. اما با وجود تمام ناراحتی‌ها، دلم برای دوباره دیدن و بودن امیر و فرزندانم، چه

آرزوها که نداشت.

روی صندلی می‌نشینم و دوباره می‌خواهم نامه را تایپ کنم. پیامی به ایمیل می‌آید. از "روزبه". ناچار باز می‌کنم؛ "از حرفام چیز دیگه‌ای برداشت نکن خواهشاً. تو فقط برای من جایگاه ویژه‌ای داری. چون بعد از این همه سال هنوزم زنی با ویژگی‌های تو پیدا نکردم." بدون حتی ذره‌ای برانگیخته شدن احساس و بدون پاسخ دادن به ایمیل نامه را می‌نویسم و به او ایمیل می‌کنم. برای من واقعا حرفی که احساساتم را قلقلک بدهد وجود نداشت. من تمام احساس و زندگی و تمام خودم را صرف زندگی و دوست داشتن امیر کرده بودم.

"بعضی از تنهایی‌ها درمان ندارد، پوک می‌کند. تکه‌هایی از وجودمان را حذف می‌کند، بعضی از تنهایی‌ها فقط یک درمان

دارد که باشد، بیاید، بماند..."<sup>۱</sup>

و این شرح حال من است. واقعا درد و درمانم هم خودشان بودند. امیر و فرزندانم که حالا دیگر نیستند و مرا از دیدن آنچه می‌توانست روحم را صیقل دهد، محروم کرده‌اند.

با یادآوری شیرین زبانی‌های بچه‌ها و مهربانی‌های روزهای اول امیر، اشک در چشمانم می‌نشیند. به سختی سعی می‌کنم بر خودم مسلط باشم. این‌جا نه، در حضور مردی که یک روز همه‌ی این‌ها را پیش‌بینی کرده بود، نه. به سختی بر خودم مسلط می‌شوم، باید بایستم و نشکنم. باید سرم را گرم کنم تا از فکر امیر و بچه‌ها بیرون بیایم.

\*\*\*

صبح با اتوبوس می‌روم. کارم از ولخرجی گذشته

است. باید مثل قطره چکان خرج کنم تا از این شرکت حقوق بگیرم. تازه پول برق را نداده‌ام و این ماه با بدهی می‌آید. در همین افکار هستم که ماشین روزبه وارد پارکینگ شرکت می‌شود. با عجله داخل می‌شوم تا باز هم با او همراه نباشم.

سریع در اتاق را باز می‌کنم و خودم را داخل اتاق می‌اندازم و دکمه‌ی روشن کامپیوتر را می‌زنم. همان لحظه روزبه از کنار اتاقم رد می‌شود. در اتاقش را باز می‌کند. نفس راحتی می‌کشم، اما ناگهان صدای زنگ تلفن بلند می‌شود. گوشی را برمی‌دارم.

- تشریف بیارید، با دست خط خودتون بگم به کجاها نامه بزنید.

تلفن را قطع می‌کند. مقنعه‌ام را درست می‌کنم. در اتاق روزبه را می‌زنم. صدای بفرمایدش را که می‌شنوم داخل اتاق می‌شوم و آرام سلام می‌دهم. سلامی



می‌دهد، اما سرش در برگه است و دارد با دقت می‌خواند.

- خودکار و کاغذ بردار اینایی که می‌گم بنویس. آقای ربیعی هم نیستن امروز، اگر جلسه اوکی باشه باید توی جلسه باشید. موارد رو با دست‌خط خودتون بنویسد مشکلی نباشه.

نفس عمیقی می‌کشم. باید تحمل کنم. خودکار و کاغذ برمی‌دارم و همه چیز را می‌نویسم و سریع از اتاق بیرون می‌روم. سرگرم نامه هستم، شماره‌ی پدر روی گوشی بی‌صدا شده‌ام می‌افتد. فقط پدر این شماره را دارد و چقدر راز نگه‌دار است. تلفن را جواب می‌دهم:

- جانم بابا، سلام؟

- سلام بابا خوبی؟ چه خبرا؟ چی کار کردی بالاخره؟

در حال تایپ با تعجب می‌پرسم:

- چی رو چی کار کردم بابا؟

- کارو دیگه بابا جان؟

دوباره چند کلمه تایپ می‌کنم.

- آهان، یادم رفت. کار پیدا کردم بابا، الانم سر کارم.

- چه سریع بابا!

می‌خواهم جواب پدر را بدهم، ناگهان اشتباهی دکمه‌ی

ارسال را روی ایمیل می‌زنم و نامه‌ی نصفه و نیمه برای

روزبه ارسال می‌شود. وای بلندی می‌گویم، پدر نگران

می‌شود:

- چی شد بابا؟

ناراحت به مانیتور خیره می‌شوم.

- هیچی بابا، بعدا حرف می‌زنیم، فعلا خداحافظ.

تلفن را قطع می‌کنم. تا می‌خواهم گوشی را بردارم و

به روزبه توضیح بدهم، صدای باز شدن در اتاقش

می‌آید. چشمانم را می‌بندم. صدایش می‌آید:

- خانوم صدرا!

به سمت در اتاق برمی‌گردم و آهسته از جایم بلند می‌شوم.

- شرمنده واقعا آقای مختاری، اشتباهی ارسال رو زدم.

دست به سینه و جدی می‌ایستد.

- اون رو که فهمیدم اشتباهی ارسال کردید، فقط اون نامه بود واقعا. من یه بارم نباید غلط‌های تایپی شما رو اصلاح کنم، یعنی اصلا وقتش رو ندارم. دیروزم غلط تایپی داشتید، بیشتر دقت کنید لطفا.

لپم را از داخل گاز می‌گیرم و سرم را پایین می‌اندازم.  
- بله چشم، تکرار نمی‌شه.

از مقابل اتاقم عبور می‌کند، اما صدایش می‌آید.

- از شما انتظار بیشتری دارم الهام صدر.

در اتاقش که بسته می‌شود، دهان کجی می‌کنم.

- ازتون انتظار بیشتری دارم الهام صدر!

هاجر همان دم به در اتاق بازم ضربه می‌زند و با  
سینی چای و بیسکوییت داخل می‌آید.

- کم غر بزن، ریسه خب!

عصبانی پیشانی‌ام را می‌مالم.

- زوری دارم تحمل می‌کنم خدایی.

سینی را روی میز می‌گذارد.

- والا با تو خیلی خوبه، الان اگه موسوی بود یه داد

می‌زد سرش. این چندمین منشی هستش که عوض

می‌شه.

اتاقم را ترک می‌کند. یک بیسکوییت در دهانم

می‌گذارم. دوباره صدای در اتاق روزبه می‌آید. یک تکه

از بیسکوییت را گاز می‌زنم که کت و شلوار پوشیده

جلوی در ظاهر می‌شود.

- بی‌خیال خوردن شو، حاضر شو بریم جلسه.

با عجله از اتاق رد می‌شود. سریع بلند می‌شوم. از

اتاق بیرون می‌روم، نیست. غیبتش زده است. کجا باید بروم؟ ناچار نزد خانم موسوی می‌روم. نگاه پرسشگرش را به من می‌دهد:

- چیزی شده؟

لبم را تر می‌کنم.

- آقای مختاری گفتن برم جلسه، اما نگفتن کجا.

نمی‌دانم چرا از حرفم حرصش می‌گیرد. تلفن را برمی‌دارد و شماره‌ای می‌گیرد:

- الو آقای مختاری، می‌خواید اگر خانم صدر چون وارد نیستن و آزمایشی هستن، خودم پیام برای جلسه. یه وقت مشکلی پیش نیاد.

نمی‌دانم روزبه پشت تلفن چه می‌گوید که خانم موسوی هی رنگ به رنگ می‌شود. تلفن که قطع می‌شود، دیگر نگاهم نمی‌کند و حواسش را به رایانه‌ی روبه‌رویش می‌دهد.

- برو تو آسانسور دکمه‌ی همکف رو بزن، اتاق جلسه  
مشخصه.

تشکر می‌کنم. با آسانسور به طبقه‌ی پایین می‌روم.  
اتاق را پیدا می‌کنم و با اینکه در باز است به در تقه‌ای  
می‌زنم. بالای یک میز نشسته و با صدای در نگاهش را  
از برگه‌ها به من می‌دهد. چقدر روزبه با روزبه آن  
سال‌ها فرق کرده است. به نظرم الان رفتارش معقول‌تر  
شده است.

- چرا همونجوری ایستادید، بیاید داخل.  
داخل می‌شوم و آرام در یک صندلی نزدیک او  
می‌نشینم. دارد دوباره برگه‌ها را می‌خواند.  
- چرا قلم و کاغذ نیاوردی، حالا با چی می‌خوای  
بنویسی؟

لبم را لای دندانم فشار می‌دهم:  
- قلم و کاغذ از جانب شما مشکلی نداره.

یک مدل خاصی خنده‌اش را رها می‌کند.

- خیلی جالب شد. پس جای امیدواری هست!

جوابش فقط یک نفس عمیق است. یک قلم و کاغذ

جلویم می‌گذارد.

- باید تحملت رو ببری بالا تا بتونی آدم‌هایی مثل من

رو هم تحمل کنی.

فرصت جواب دادن پیدا نمی‌کنم، مهمانانش وارد

می‌شوند. دو نفرشان خارجی هستند و چهار نفر ایرانی.

هر چه که روزبه می‌خواهد برایش می‌نویسم. دروغ چرا!

من از این کار که بسیار مرتبط با رشته‌ام است حسابی

خوشم آمده. جلسه که تمام می‌شود، برگه‌ها را از من

می‌گیرد و دیگر بقیه‌ی روز نمی‌بینمش. در میان

نبودن‌های روزبه، تا آخر هفته کارهای بایگانی را که

حسابی از قبل تلنبار شده بود انجام می‌دهم.

پنجشنبه اما پر از دلتنگی خودم را با علی سرگرم

می‌کنم. دلم برای نقاشی کشیدن با آریا لک زده است،  
شعر خوانی با دخترم. لوس کردن‌هایش و زبان  
ریختنش برای امیر. من با چیزهای کوچک خوشبخت  
بودم، اما نماند. به یکباره کنارم تهی شد.

بعد از ظهر هاجر می‌آید با یک کوه سبزی قرمه. برای  
من هم گرفته است. می‌نشینم پای سبزی پاک کردن.  
بحث کار پیش می‌آید. هاجر نسبت به روزبه زیاد  
کنجکاو شده است. آخر سر با حالتی کلافه می‌گویم:

- باشه انقدر از این آدم تعریف نکن، باشه.

یه دسته سبزی دیگه جلوی من می‌گذارد.

- جدی می‌گم الهام، این آدم به نظر بد نیست تو چرا

انقدر نظرت منفیه.

من هم در حال سبزی پاک کردن دفتر خاطراتم ورق

می‌خورد. یادم می‌آید بعد از این‌که در مدتی کم روزبه

فهمید من فقط امیر را می‌خواهم، باز هم آرام ننشست.



- چون با این‌که می‌دونست من کس دیگه‌ای رو دوست دارم، فکر می‌کرد من اونو به خاطر وضع مالی خوبش قبول می‌کنم. فکر می‌کرد همه جا پول و موقعیت برنده است، اما اشتباه می‌کرد.

خندان نگاهم کرد.

- ولی قربون خدا برم، بازم انداختش سر راحت.

دست از پاک کردن سبزی می‌کشم و بلند می‌شوم.

- فقط تا زمانی‌که یه کار دیگه پیدا کنم تو این شرکت.

درسته من از کارش خیلی خوشم اومده، اما واقعا هر

روز دیدن روزبه اذیتم می‌کنه. این همه خاطره اذیتم

می‌کنه.

هاجر بحث را دیگه ادامه نمی‌دهد.

- هر چی خدا بخواد همون می‌شه.

هاجر هم می‌رود و با تنهایی خانه همنشین می‌شوم.

چای دم می‌کنم و روی مبل پاهایم را بغل می‌گیرم.

چشمانم را می‌بندم و صداها در ذهنم بلند می‌شوند. امیر یادت می‌آید تو هم با دیدن من خیلی جا خوردی. جلو آمدی و فقط یکدیگر را نگاه کردیم و لبخند زدیم. خدا من و تو را برای هم در نظر گرفته بود، وگرنه چه دلیل داشت باز یکدیگر را ببینیم. شادی من از دیدن امیر را همیشه حضور روزبه بر هم می‌زد. هیچ‌گاه یادم نمی‌رود با این‌که فهمید امیر را دوست دارم، برایم نامه نوشت. من حتی لای نامه را باز هم نکردم، نزدیکی‌های خانه نامه را پاره و در سطل زباله انداختم. جای احساسات روزبه از نظر من همان‌جا بود. اما مسئله تمام نشد. فردایش مرا دید و از من پرسید نامه را خوانده‌ام؟ به دروغ گفتم از بس بد خط بود نخواندم. حال آنکه ظاهراً بدخطی روزبه واقعیت داشت. هر چه روزبه با همان قیافه و پول نتوانست ذره‌ای مرا متوجه خود کند یک شاخه گل کوچک از طرف امیر برایم دنیا

ارزش داشت. آنقدر بوی گل را به مشام می‌کشیدم که دیگر عطر گل می‌پرید. خنده‌های امیر حیات روحم بود. حسی که او در من می‌کاشت بسیار ناب و تکرار نشدنی بود. چشمانم را باز می‌کنم، شب از نیمه گذشته است و خواب از من فراری است!

\*\*\*

داشتم روی میز کارم را مرتب می‌کردم که هاجر وارد اتاق شد، با دستمال گردگیری. به او لبخند می‌زنم، همین‌طور که میز را تمیز می‌کرد، نگاهم می‌کند:

- ناهار همه‌ی کارمندها با مدیر شرکت می‌رن رستوران.

تعجب می‌کنم، آن هم از آدمی مثل روزبه.

- به چه مناسبت؟

- گسترش دامنه‌ی کاری شه. اوایل فقط لوازم پزشکی وارد می‌کرد، اما حالا مثل این‌که واردات و صادراتی‌اش

گنده‌تر شده.

بی‌خیال روزبه می‌شوم. حتما خوشحال است.  
- بالاخره گرفتی کفشای علی رو هاجر؟  
دست به کمرش می‌زند. خسته است، می‌دانم.  
- گرفتم، ولی انگاری زیاد باهاش راحت نیست  
- عادت می‌کنه. اولشه بچه‌ام. تئاتر چی شد؟ راستی  
سهم پیتزاهاش یادم نرفته‌ها!  
خنده بر لب‌هایش می‌آید.  
- دلش برات خیلی تنگ شده.  
لبخند می‌زنم و با چشمک می‌گویم:  
- پنجشنبه پیش خودمه.  
از خوشحالی یک بار دیگر میزم را دستمال می‌کشد.  
برعکس روزهای کاری قبل، امروز سرم خلوت است.  
یک فایل رمان در گوشی دارم، باز می‌کنم و ادامه‌اش را  
می‌خوانم. غرق ماجرای رمان بودم که باز هم صدایش

مرا می ترساند و داد می زنم. اما با دیدنش سریع بلند می شوم و می ایستم. به رفتارم می خندد. سر به زیر و آرام.

- قرار ناهار در رستوران باشیم، تشریف بیارید. نگاهش می کنم. دستش را دو طرف در گذاشته و همان جا در آستانه ی اتاق ایستاده است. گوشی را روی میز می گذارم و خودم را جمع و جور می کنم. در نگاهش شیطنت موج می زند و لبخندش را به زور نگه داشته که تبدیل به خنده نشود.

- می آید دیگه.

سر تکان می دهم. باز هم نگاهم می کند، می خندد و می رود. لعنت به من که همیشه باعث می شوم با کارهایم جور دیگری رفتار کند. تلفن همراهم را در کیفم می اندازم و از اتاق بیرون می روم تا با هاجر همراه شوم. می خواهم به طرف آشپزخانه بروم که صدای

صبحت روزبه و منشی‌اش به گوشم می‌خورد، پس او هم هنوز نرفته است. وارد آشپزخانه می‌شوم، اما هاجر نیست. بیرون می‌آیم تا سراغش را از منشی بگیرم. تی به دست از اتاق آخر راهرو بیرون می‌آید. با لبخند به سمتم می‌آید.

- حاضر نیستی هنوز؟

با اشاره دست می‌گویید؛ کجا؟ اخم می‌کنم.

- رستوران جمیل دیگه.

لبخند تصنعی‌ای روی لبش غم به دلم می‌ریزد. از من جوان‌تر است، اما سی و چند ساله به نظر می‌رسد. خسته است و با وجود جوانی، گوشه‌ی چشمانش چروک افتاده است. دست روی بازویم می‌کشد:

- کارمندای دیگه می‌رن عزیزم نه من.

داغ می‌کنم. خدا نکند ارزش آدم‌ها دست انسان بیافتد. این‌گونه طبقه بندی می‌شوند. هاجر جزء کارمندان

شرکت به حساب نمی‌آید، درحالی‌که شرکت به آن عظمت را روزی دو سه بار تمیز می‌کند و برق می‌اندازد. حتی اغراق نکنم، گریه‌ام می‌گیرد. چون می‌دانم خنده‌ی هاجر از درد است. باز هم روزبه را مقصر می‌دانم و بیشتر از او به دل می‌گیرم.

- پس منم نمی‌رم. با هم یه چیزی می‌خوریم.

محکم با کف دستش به دهانش می‌زند.

- خدا مرگم بده، به من چی کار داری تو؟

- خب دلم نمی‌خواد برم، مگه زوره!

تازه نطقم می‌خواست باز شود که صدای روزبه را

دقیقا از بالای سرم می‌شنوم.

- چه خبره این‌جا؟ برای چی تشریف نمی‌آرید؟

صدایمان را شنیده است حتما. برمی‌گردم و شاکی

نگاهش می‌کنم. نگاهم به دهان کج منشی می‌افتد.

- هیچ خبری نیست آقای مختاری. ترجیح می‌دم نیام

رستوران!

مستقیم چشمان درشتش را رو به من و صورت  
برافروخته‌ام نشانه گرفته است. سر به زیر می‌اندازم.

- چرا؟ دلیلتون؟

خودم را نمی‌بازم.

- ترجیح می‌دم در تقسیم بندی کارمندان جز قسمت  
خانم وکیلی باشم. اگر ایشون جزو پرسنل شما به  
حساب نمی‌آد، لطفا منو هم تو این دسته قرار بدید.

ابرویش را بالا داده و فقط نگاه می‌کند. منشی جای  
روزبه جوابم را می‌دهد:

- شما در مقامی نیستید که برای آقای مختاری تکلیف  
تعیین کنید. هنوزم آزمایشی هستید، می‌دونید که!

دست به سینه می‌زند. پوزخندی را که گوشه‌ی لبم  
نشسته به زور جمع می‌کنم. می‌دانم روزبه هم حالت  
چشم‌ها و پوزخندم را دیده است. هاجر دستم را



می‌کشد. محکم می‌ایستم. حتی اگر اخراج هم شوم، برایم اصلاً مهم نیست. نیامده‌ام که بمانم.

- خب چه بهتر! ترجیح می‌دم در شرکتی که مدیر شرکتش رفتار محترمانه‌اش بسته به موقعیت افراد باشه اصلاً کار نکنم.

دستانش را در جیب شلوارش می‌کند. آستین مانتویم توسط هاجر رنگ پریده دوباره کشیده می‌شود.

- من که مشکلی با این موضوع ندارم خانوم جان. حرصم می‌گیرد.

- من یادم نمی‌آد هیچ وقت بی‌احترامی‌ای به ایشون کرده باشم.

هاجر دستپاچه می‌شود.

- وای آقای مختاری! معلومه که هیچ وقت بی‌احترامی نکردین.

مانده‌ام در این بحث تنها. هاجر هم طرف من نیست،

اما کوتاه نمی‌آیم.

- ببخشید، من نظر خودم رو گفتم. منم دوست ندارم  
تو یه همچین جمعی باشم، مشکل منه پس. با اجازه  
مرخص می‌شم از خدمتتون.

این را می‌گویم و از کنار روزبه با حالت اعتراض  
آمیزی می‌گذرم، اما صدایش که می‌آید می‌ایستم.

- شما هم تشریف می‌آرید خانم وکیلی. لطفاً با خانوم  
صدر پایین برید و با نگهبانی هماهنگ کنید تا شما رو به  
رستوران بیارن.

برمی‌گردم و نگاهمان به هم گره می‌خورد. از درون  
خوشحالم برای پیروزی در برابر منشی شرکت. نگاه  
تشکرآمیزی به او می‌کنم. نمی‌دانم اما از این کارش  
خوشم می‌آید.

- ممنون.

هاجر هم از روی هیجان دو سه بار پشت هم تشکر

می‌کند. دستانش را از جیب شلوارش بیرون می‌آورد.  
- تشکر لازم نیست. در ضمن درسته این‌جا هر کس  
یه کاری انجام می‌ده اما طبقه‌بندی خاصی نداره خانوم  
صدر. ضمنا خانوم وکیلی جزو پرسنل بسیار عالی این  
شرکتن.

این را می‌گوید و با سرعت جمع زنانه‌ی ما را ترک  
می‌کند. لبخند رضایتی به چهره‌ی خسته هاجر می‌زنم.  
دارم به در و دیوار می‌کوبم تا خلاء ترک کردن  
فرزندام را با شاد کردن دیگران پر کنم. فقط از صد  
درصد پنج درصد موفقم. کفهی ترازوی ترک فرزندام  
زیادی سنگین است.

امیر انگار آب شده است و به زمین رفته. آه امیر من  
در این شهر به هوای تو نفس می‌کشم. هوای تو عجب  
خوش و خرم بود و حالا احساس می‌کنم ریه‌هایم خس  
خس می‌کند. دکتر رفته‌ام، آنها هم گفته‌اند مرض

بی‌امیری گرفته‌ای.

با فشرده شدن دستم به سمت هاجر برمی‌گردم.  
- الهام، ولی با این کارت این منشی رو با خودت  
دشمن کردی.

بی‌تفاوت فقط شانه‌ای بالا می‌اندازم و باز هم چشم  
می‌شوم در خیابان تا بلکه جایی امیر نامی خودنمایی  
کند. دلم لک زده برای نگاهش. چهره‌اش را چقدر دوست  
داشتم. بین ما عشق بزرگی بود که حالا دود شده و به  
هوا رفته است. با ایستادن ماشین جلوی رستوران  
شیکی پیاده می‌شوم و با هاجر داخل می‌رویم.

منشی که حالا مطمئنم صد در صد از من بیزار است،  
پشت چشمی برایم نازک می‌کند و من نگاهم به روزبه  
می‌افتد. لبخند کمرنگ روی لبش را می‌بینم. از این‌که  
آمده‌ام خوشحال است. روی یکی از صندلی‌ها کنار  
خانم ارشادی، مسئول تایپ موارد حقوقی و قراردادهای

می‌نشینم. زن خوبی است و همیشه با لبخند به من سلام می‌دهد.

روزبه با کارمندانش رسمی نیست و این باعث تعجبم می‌شود. چون در موقع کار بسیار خشک و بد اخلاق برخورد می‌کند، اما الان می‌گوید و می‌خندد و من بزرگ‌ترین کشف عمرم را می‌کنم. چال گونه‌اش! مسخره است، من هیچ وقت ندیده بودمش. من تا این حد به جز امیر به اطرافم بی‌توجه بودم!

نگاهم را شکار می‌کند، اما رویش را سریع برمی‌گرداند. معذبم که دقیقا در تیررس او نشسته‌ام و موسوی دایم مواظب نگاه و رفتار من است. آنقدر تابلو رفتار می‌کند که حدس این‌که شیفته‌ی روزبه است خیلی راحت است. دارد برای روزبه خودکشی می‌کند و من تا همین الان هیچ واکنش احساسی خاصی از طرف روزبه نسبت به منشی دریافت نکرده‌ام. خنده‌ام می‌گیرد.

شده‌ام کارآگاه و آن دو را زیر نظر می‌گیرم. به من چه!  
منو غذاها آورده می‌شود و هر کس نظری می‌دهد،  
نمی‌خواهم نظری بدهم، ولی شدیداً دلم بیف استروگانف  
می‌خواهد. هاجر به من نزدیک می‌شود و در گوشم پچ  
پچ می‌کند:

- تو چی می‌خوری؟

- بیف استروگانف!

- چی چی گانف؟

خنده‌ام می‌گیرد. خانم منشی صدایم می‌زند.

- خانم عزیز منوها رو بدید، همه یک مدل انتخاب

می‌کنن.

ابرویم را بالا می‌دهم.

- واقعا. پس چرا منو دادید؟

روزبه هم متفکرانه لیست غذاها را نگاه می‌کند، اما

حواسش به ماست.

- هر چی دوست دارید سفارش بدید، مهم نیست.  
ناخودآگاه لبخند می‌زنم. امروز روز ضایع شدن خانم  
موسوی است و چه خوب که امروز کمی، اما فقط کمی  
حالم خوب است.

سفارشم را به گارسون می‌دهم و با هاجر مشغول  
صحبت می‌شوم. هاجر هم خوشحال است، اما کمی بین  
ما خجالت می‌کشد. مشغول صحبت هستم که با صدای  
مردی سرم را برمی‌گردانم. آقای رحمانی صندلی کنار  
مرا بیرون می‌کشد و می‌نشیند. کمی خودم را جمع و  
جور می‌کنم. نگاه زیر چشمی روزبه را می‌بینم! مسخره  
است، اما حسم به من می‌گوید؛ روزبه اخم‌هایش از این  
موضوع در هم رفته‌اند، باید برای او مهم باشد و دوست  
ندارم مهم باشد. خودم هم از حضور مرد غریبه کنارم  
معدبم. بلند می‌شوم. آقای رحمانی هم بلند می‌شود و  
صندلی را عقب می‌کشد.

۱۳۰ ♦ تو مانده‌ای برای من

- ببخشید مزاحم شدم.

نگاهش نمی‌کنم.

- نه نه! پایه‌ی صندلی لقه، اعصابمو خورد کرد،

ببخشید.

نفس محکم روزبه بیرون می‌آید. نگاهمان نمی‌کند، اما حاضرم قسم بخورم حواسش شش دانگ این‌جاست. می‌روم و آن طرف میز کنار خانم موسوی می‌نشینم. اما جا برای هاجر نیست و ناچار همان‌جا می‌نشیند. این‌جا راحت‌ترم. از نگاه‌های روزبه هم در امانم. سالاد روبه‌رویم گذاشته می‌شود و من گرسنه به جان سالاد می‌افتم. چنگال اول را به دهان می‌گذارم و درحال جویدن اطراف را نگاه می‌کنم. پرده‌های سراسری رستوران بسیار شیک است. میز و صندلی‌های شکلی دارد. بسیار شلوغ است و نشان از کیفیت رستوران دارد.



در میان این دید زدن‌ها کاش چشمم به میز کنار پنجره نمی‌افتاد. کاش چشمم آن مرد را روبه‌روی آن زن نمی‌دید! کاش... ای کاش...

زل زدم، بیشتر. خودش بود! لباس مشکی، انگشتان کشیده. چهار شانه بودنش همه نشانه‌های امیر بود دیگر. دختر روبه‌رویش با موهای فر مشکی، زیبا بود! حسودی نکردم، فقط نفسم بند می‌آید. انتظار نداشتم این‌جا ببینمش. مرد که نیم رخ می‌شود، نفسم حبس می‌شود. خودش است، خود بی‌معرفتتش. سعی می‌کنم نفس عمیق بکشم، اما مثل همیشه استرس و ناراحتی باعث تنگی نفسم شده است. چشمانم می‌سوزد. سعی در آزاد کردن نفسم دارم، صدایی می‌آید:

- خانوم صدر خوبی؟

نه هاجرا! خوب نیستم. در حال سقوط به دره‌ای تاریکم که در آن هوایی نیست. چنگال را در بشقاب

می‌اندازم و دستی به گلویم می‌کشم. با صدای هاجر  
کس دیگری هم صدایم می‌زند:

- خوبی خانوم صدر؟

آه روزبه... ببین رقیبت آنجاست و تو این‌جا. اشکم  
سرازیر می‌شود. از روی ناچاری بازوی موسوی را  
چنگ می‌زنم. با ترس بلند می‌شود.

- آقای مختاری، خانم صدر حالش خوب نیست.

نفسم و هوشیاری‌ام با هم می‌رود.

\*\*\*

چشمانم را باز می‌کنم. چرا این قدر سرم درد می‌کند؟  
دستم را می‌خواهم روی پیشانی‌ام بگذارم که کسی  
دستم را نگه می‌دارد. هاجر است. پر از اشک برای  
بدبختی من حتما! صدایم ناله‌وار از حنجره بیرون  
می‌آید:

- هاجر! معذرت می‌خوام، مهمونی کارمندا بهم خورد؟

بلندتر زیر گریه می‌زند.

- بمیرم برای دل پر دردت عزیزم. کارمندا موندن  
برای ناهار. من با آقای مختاری آوردمت.  
از خجالت می‌خواهم بمیرم. روزبه بالای سر  
بدبختی‌های من ایستاده است و هی ورنده‌ام می‌کند.  
شاید هم خوشحال است که من در عرصه‌ی جوانی پر  
از بدبختی و دردم، آن هم به خاطر امیر. هاجر سرم را  
می‌بوسد و باز گریه می‌کند. با دستمال بینی قرمزش را  
پاک می‌کند.

- الهام من برم خواهی! علی رفته خونه‌ی همسایه  
زشته، باهاش رو در بایستی دارم.  
- برو فدات شم. باعث زحمتت شدم.  
- این چه حرفیه! فقط ببخشید نمی‌شه بمونم. دلم شور  
علی رو می‌زنه. کیفیت رو می‌ذارم همین جا بغل دستت.  
به رویش لبخند می‌زنم. خوبم هاجر! خوبم. به سرم

دستم نگاه می‌کنم. هنوز تمام نشده است. چشمانم را می‌بندم و در فکرهایم غرق می‌شوم. نفهمیدم چقدر گذشته که پرستاری می‌آید و سرم را از دستم می‌کشد. بلند می‌شوم. هنوز هم سرم درد می‌کند. با بی‌حالی بارانی‌ام را می‌پوشم. مقنعه‌ام را درست می‌کنم. کیفم را روی دوشم می‌اندازم و از اتاق بیرون می‌روم. تنها باید بروم و در خانه‌ام به درد خودم بمیرم. در همین فکرها بودم کسی صدایم می‌زند:

- الهام!

برمی‌گردم. روزبه است! با خجالت نگاهش می‌کنم. جلوتر می‌آید و روبه‌رویم می‌ایستد.

- شما این جایید. من واقعا عذر می‌خوام.

اخم می‌کند.

- برای چی! پیش می‌آد. بریم شما رو برسونم منزل.

نفس عمیقی می‌کشم. سینه‌ام درد می‌گیرد و صورتم

از درد کمی جمع می‌شود.

- می‌شه فقط برام یه آژانس بگیرید.

نفسش مانند "هه" بیرون می‌آید.

- اگر فکر کردی اینجا ولت می‌کنم اشتباه کردی

خانوم صدر. کمک من رو به عنوان یه همکار قبول کن

نه کسی که حاضره برات جون بده.

چه وقت ابراز احساس است! من علاقه‌ای به

احساسات او نداشتم. او برایم فقط یک مرد غریبه‌ی

کمی آشنا بود که از قضا مدیر هم بود. هم دانشکده‌ای

قدیمی‌ام بود و بدتر از همه، فرهاد کوه کن. دور بود از

من! خیلی دور! کاش همان دور می‌ماند. حالا اسم این

وضعیت چیست! دورترین نزدیک.

با روزبه حرف دیگری نمی‌زنم. نمی‌خواهم موقعیت

ابراز افکار دلش پیش بیاید. آدرس را می‌گویم. عقب

می‌نشینم و سرم را به پشتی صندلی تکیه می‌دهم. یاد

قدیم‌ها به خیر! من و امیر پای پیاده و خندان از خیابان دانشگاه قدم زنان پایین می‌آمدیم و روزبه با ماشین مدل بالایش از کنارمان ویراژ می‌داد. حالا بعد از آن سال‌ها که به پز دادنش می‌خندیدم و دهانم را کج می‌کردم، نشسته‌ام در ماشین مدل بالای او و او مرا به خانه‌ام می‌رساند. اشکم می‌چکد! به چه زبان به این دنیا حالی کنم من امیر را می‌خواهم و بچه‌هایم را!

- فکر می‌کنم همین جا باشه! درسته؟

سرم را با صدایش بلند می‌کنم و از شیشه‌ی ماشین که باران باریده و دیدش تار است، بیرون را نگاه می‌کنم.

- بله همینه! یک دنیا ممنون.

به عقب برمی‌گردد.

- تشکر لازم نیست، وظیفه‌ام بود.

دست به دستگیره‌ی ماشین می‌برم.

- الهام!

دستم را روی دستگیره در فشار می‌دهم تا عصبانی  
نباشم و حرفی نزنم.

- صدر هستم.

محکم نفسش را بیرون می‌فرستد.

- باشه! خیلی خوب! خانوم صدر. کاش تو این شرایط

می‌رفتی شهرستان پیش خانواده.

با تعجب برمی‌گردم و نگاهش می‌کنم. او از کجا

می‌دانست خانواده‌ام به شهرستان رفته‌اند.

- ببخشید، شما از کجا می‌دونید خانواده‌ی من

شهرستانن؟

دستی به پشت گردنش می‌کشد. همیشه موهایش را

در این اندازه و مرتب نگه می‌داشت.

- خودتون گفتید، از کجا می‌خوام بدونم!

اخم‌هایم در هم می‌رود.

- من یادم نمی‌آد حرفی از خودم زده باشم. به هر حال این تشخیص منه. دوست دارم تنها زندگی کنم. سریع دستگیره را می‌کشم و در را باز می‌کنم. پیاده می‌شوم و محکم در را می‌بندم. باران تندی می‌بارد. خیس می‌شوم، اما روحم تازه می‌شود. او هم پیاده می‌شود. حالا دیگر به در آپارتمان رسیده‌ام. برای این‌که صدایش به من برسد بلند صدایم می‌زند:

- الهام!

با عصبانیت برمی‌گردم. خیس آب شده، اما فقط نگاه می‌کند.

- اونی که دیدی امیر نبود. خودت خیلی خوب می‌دونی.

باران مرا می‌شوید و او آتش می‌زند. آتش می‌گیرم از حرفش و دوباره باران خاموشم می‌کند. فریاد می‌زنم:  
- برید به زندگی‌تون برسید. کاری به کار من نداشته



باشید.

«من را بگذارید به پایان برسد  
شاید لت و پارم به خیابان برسد  
من را بگذارید بمیرد به درک  
اصلا برود ایدز بگیرد به درک  
من شاهد نابودی دنیای منم  
باید بروم دست به کاری بزنم»

به او و نگاهش هیچ نمی‌گویم. بگذار هر جور دوست دارد فکر کند. من هم دوست دارم فکر کنم امیر را دیده‌ام. به کسی چه ربطی دارد. مخصوصا که آن شخص روزبه باشد! درِ خانه‌ی تاریکم را باز می‌کنم و داخل می‌روم. سرد است، یا من هنوز فشارم پایین است. بدون لباس عوض کردن به آشپزخانه می‌روم و کتری را روی گاز می‌گذارم. می‌آیم و روی مبل می‌نشینم. دستم را زیر چانه می‌گذارم تا سر سنگینم را

تحمل کنم. همین‌طور به نقطه‌ای خیره می‌شوم. بلند می‌شوم و به حمام می‌روم. آب گرم روی خودم می‌ریزم تا سردی زندگی را در تنم این‌گونه داغ کنم. دیگر چای فایده ندارد به تنهایی. از حمام که بیرون می‌آیم، هاجر پیام داده است. جوابش را می‌دهم. برای خودم چای می‌ریزم. یک حبه تنهایی در دهانم می‌گذارم و با چای قورت می‌دهم. بی‌انگیزه‌ام برای همه چیز. چیزی از وجود من کنده شده بود که شدیداً به آن نیاز داشتم. موهای نمدارم را بالای سرم جمع می‌کنم. نصف موهایم رنگ بادمجانی دارد و مشکی از ریشه در آمده. تا کمرم شده بود و به هیچ دردم نمی‌خورد. لحظه‌ها در این خانه کش می‌آیند. باید بخوابم، اما سرم هنوزم درد می‌کند. به اتاق می‌روم. لباس امیر را کنارم روی تخت پهن می‌کنم. دراز می‌کشم، دستم را روی پیراهنش می‌گذارم و می‌خوابم.

## فصل چهارم

برعکس روز قبل که سرم خلوت بود، امروز از بس نامه و لیست قیمت تهیه کرده بودم کلافه‌ام. هاجر چای برایم آورده، حتی وقت نکرده‌ام بخورم. آه از دست این دست‌خط مزخرف روزبه. این بار دوم است مجبور می‌شوم به اتاقش بروم.

در می‌زنم. بفرماییدی می‌گوید. تا مرا در میان در می‌بیند، بلند می‌خندد.

- از این به بعد تلفنی بهتون می‌گم، خودتون بنویسید.

آنقدر از او کلافه‌ام که جوابش را می‌دهم:

- از دکترا هم بدتره دست‌خطتون.

نگاهم می‌کند.

- من حوصله‌ی تمرین برای خوشنویسی ندارم. چون  
دیگه کسی رو نداشتم براش نامه بنویسم.  
نگاهش می‌کنم، او اما حواسش به یک نامه است.  
روزبه مانند یک چینی بند زده بود که هی حرکت می‌کرد  
و تکه‌ها بهم می‌خورد و صدا می‌کرد. دلگیر بود شاید  
هم دل شکسته. انگار که حرفی نزده دوباره به طرفم  
برمی‌گردد.

- اصلا اون نامه قبلی رو ول کن، اینو بنویس.

یک کاغذ و خودکار می‌گذارد جلوی دستم و من نامه  
را می‌نویسم. پیامکی به گوشی‌ام می‌آید. حین بیرون  
رفتن از دفتر بازش می‌کنم و همین‌طور به پیام خیره  
می‌مانم.

همان لبخند نصفه و نیمه از لبانم پر می‌کشد. چند بار  
پیامک را می‌خوانم. کاسه‌ی چشمانم درد گرفت از بس

فصل چهارم ♦ ۱۴۳

که فشار آوردم از اشک پر نشود. از فشار عصبی وارد شده بدنم می‌لرزد. داد می‌زنم:

- مسخره‌ها... مسخره‌ها.

به صدای روزبه برمی‌گردم. از پشت میزش به طرفم می‌آید.

- چی شده؟

با عصبانیت به سمتش می‌روم. صفحه‌ی پیامک گوشی‌ام را روبه روی چشمانش می‌گیرم و فریاد می‌زنم:

- ببین... ببین چه چرت و پرتایی نوشته این تو.